محمدبن علی‌بن اعثم کوفی

الفتوح

ترجمهٔ محمدبن احمد مستوفی هروی

(از محققان قرن ششم هـ ق)

تصحیح غلامرضا طباطبائی مجد



تهران ۱۳۷۲


www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.ir

ترجمه الفتوح

مشخصات کتاب

سرشناسه : ابن‌اعثم‌کوفی، محمدبن‌علی، - ۳۱۴؟ق.
عنوان قراردادی : الفتوح .فارسی
عنوان و نام پدیدآور : الفتوح / ابومحمداحمدبن‌علی اعثم‌کوفی ؛ ترجمه محمدبن‌احمد مستوفی‌هروی ؛ مصحح غلامرضا طباطبایی‌مجد.
مشخصات نشر : تهران : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی ، ۱۳۷۴.
مشخصات ظاهری : پنجاه و پنج، ۱۰۸۶ ص. : نمونه.
فروست : مجموعه میراث ایران و اسلام.
شابک : ۲۵۰۰۰ ریال ؛ ۴۵۰۰۰ ریال (چاپ سوم) ؛ چاپ چهارم : 978-964-445-298-7
یادداشت : ص. ع. به انگلیسی: Abu Mohammad Ahmad Ibn Ali Ibn A'acam koufi . Alfotouh conquests
یادداشت : چاپ اول: ۱۳۷۲.
یادداشت : چاپ سوم: ۱۳۸۰.
یادداشت : چاپ چهارم: ۱۳۸۶ (فیپا).
یادداشت : چاپ پنجم: ۱۳۹۲ (فیپا).
یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس.
موضوع : فتوحات اسلامی
موضوع : اسلام -- تاریخ -- از آغاز تا ۱۳۲ق
شناسه افزوده : مستوفی هروی، محمد بن احمد، قرن۶ق.
شناسه افزوده : طباطبائی مجد، غلامرضا، ۱۳۲۸ -، مصحح
شناسه افزوده : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
رده بندی کنگره : DS۲۲۳/الف۲ف۲۰۴۱ ۱۳۷۴
رده بندی دیویی : ۹۵۳/۰۲
شماره کتابشناسی ملی : م۷۵-۴۲۶

ذکر انتقال امیر المؤمنین حسن به جوار حق تعالی [و ولیعهدی یزید] [51]

از ثقات روات استماع افتاد که چون معاویة بن ابی سفیان خاطر بر آن قرار داد که یزید، ولد خود را ولیعهد گرداند و می‌دانست که با وجود امام حسن (ع) این أمر تمشیت نمی‌پذیرد زیرا که یکی از شروط صلح آن بود که معاویه در وقت وفات امر خلافت را به

[(50)] چ: طریق بن قرة الخنفی.
[(51)] ب. ت: این بخش را ندارد.

ترجمه الفتوح، ص: 790

(1) شورا گذارد به همگی همّت متوجه هدم قصر حیات آن صدرنشین ایوان امامت گشت و مروان بن الحکم را که طرید سیّد عالم بود به مدینه ارسال نمود و مندیلی زهرآلود مصحوب او گردانیده گفت:

باید که به هر تدبیر باشد جعده، بنت أشعث بن قیس، را که زوجه حسن است فریب دهی تا بعد از مباشرت وجود حسن (ع) را به این مندیل پاک سازد و از طرف من قبول کن که چون این کار ساخته شود و حسن (ع) وفات یابد، پنجاه هزار درم بدو دهم و او را با فرزند خویش نکاح بندم.

[322 الف] مروان به فرموده معاویه به مدینه آمد و به انواع مکر و حیل جعده را بفریفت تا به موجب مدعای معاویه عمل نمود و زهر به وجود امام حسن (ع) سرایت کرده، به دار السّلام رحلت نمود و جعده به طمع مال و امّید وصال آن سردفتر اهل ضلال فریفته شده، به چنین امر شنیعی اقدام نمود.

چون زهر در اندام آن امام عالیمقام اثر کرد و بر بستر رنجوری افتاد، از عمر بن إسحاق روایت می‌کنند که در آن وقت من و یکی از رفقای من به عیادت امیر المؤمنین حسن (ع) رفتیم. چون به نزد او دررسیدیم، سلام کردیم و بنشستیم. شنیدم که با شخصی می‌گفت:

بپرس از من چیزی که می‌خواهی.

جواب داد: تا خدای تعالی تو را عافیت ندهد، نپرسم.

بار دیگر به آن مرد گفت: بپرس از من پیش از آنکه محلّ سؤال نماند.

و آن شخص همان جواب گفت: پس، امیر المؤمنین حسن (ع) فرمود: چند نوبت مرا زهر دادند و این نوبت نوعی دیگر است.

عمر بن إسحاق می‌گوید روز دیگر که به خدمت آن حضرت رسیدم، امیر المؤمنین حسین (ع) بر بالین او نشسته بود که می‌گفت: ای برادر، که تو را زهر داده؟ گمان تو به کیست؟

آن حضرت فرمود: اگر با تو بگویم او را خواهی کشت؟

جواب داد: بلی.
آن سرور فرمود: اگر از این زهر از دنیا بروم، شدّت نکال و کمال ضلال او بیش خواهد بود و اگر زنده مانم، روا ندارم که کس بی‌گناه کشته شود.
بعد از آن چون مرض آن امام عالیمقام زیادت شد و دانست که وقت ارتحال
ترجمه الفتوح، ص: 791
(1) است، امام حسین (ع) را وصیتها کرده، امر امامت را بدان جناب تفویض نمود و فرمود:
برادر، مرا بعد از حلول اجل نزد رسول خدا (ص) دفن کن اگر خوف خون ریختن نباشد، و الّا در بقیع مدفون گردان.
و چون طایر روح مقدّس امام حسن (ع) به جانب ریاض جنان پرواز نمود بعد از غسل و تکفین جنازه رحمت اندازه آن حضرت را برداشته به جانب روضه مقدّسه حضرت رسول (ص) روان شد تا برادر بزرگوار خود را نزدیک جدّ عالی مقدارش دفن نماید. سعید بن أبی العاص که والی مدینه بود کس نزد صدّیقه [52] فرستاد تا به قدم ممانعت پیش آیند. امّ المؤمنین عایشه صدّیقه بر استری سوار گشته با جمعی از عثمانیه به منع مشغول شدند. بعضی از شیعه آغاز غوغا کرده گفتند:
ای عایشه، روزی بر شتری نشسته، محاربت کنی و امروز بر استری سوار شده، بر سر جنازه نبیره پیغمبر منازعت نمایی و نگذاری که او را نزد جدّش دفن کنند. (621)
مردم متفرّق و به دو فرقه شدند، جمعی جانب صدّیقه گرفتند و جمعی جانب امام حسین (ع) [53] و نزدیک بود که قتال به وقوع انجامد. پس امام حسین (ع) جسد برادر عالی گهر خود را بنا بر وصیّت نزد جدّه خود، فاطمه، بنت أسد بن هاشم، دفن فرمود.
[322 ب] چون خبر شهادت [54] امیر المؤمنین حسن (ع) به معاویه رسید، مالی که وعده کرده بود نزد جعده فرستاد. امّا یزید آن ملعونه را به نکاح خود در نیاورد و شخصی از أولاد طلحه او را به عقد خود درآورد. از او اولادها پیدا شدند و هر گاه میان ایشان و قریشیان گفت و شنیدی واقع می‌شد به زفان طعن ایشان را می‌گفتند: یا بنی مسمّة الأزواج. [55]
روزی ابن عبّاس در مجلس معاویه بود. معاویه به زفان شماتت گفت:
یا أب العبّاس، شنیدی که حسن بن علی (ع) هلک بر ملک اختیار کرده روی به عالم آخرت آورده است؟
عبد اللّه بعد از تکلّم به کلمه استرجاع گفت:
ای معاویه، حفره‌ای که در آن جهان از برای تو مقرّر شده به مرگ حسن (ع) مسدود

[(52)] نل: عايشه.
[(53)] چ: «و جمعی ... امام حسين (ع)» حذف شده است.
[(54)] چ: وفات.
[(55)] س: «يا بنی مسمّه الازواج» حذف شده است.

(1) نخواهد گشت و تو در عالم فانی بر مسند كامرانی باقی نخواهی بود. ما كه اهل بيت مصطفاييم به مصيبتی از اين عظيمتر گرفتار شده‌ايم. ايزد تعالی ما را از اين نوايب فرجی روزی كناد.

آنگاه ابن عبّاس برخاسته، بيرون رفت و معاويه از سرعت جواب او بر وفق صواب تعجّب نموده، گفت: من به عمر خويش حاضرجوابتر و عاقلتر از عبد اللّٰه بن عبّاس كسی نديده‌ام.

چون خبر شهادت امير المؤمنين حسن (ع) در اطراف شايع گشت و عمرو عاص بشنيد، به نزد معاويه آمد و گفت: ای معاويه، حسن بن علی (ع) را فرمان حقّ رسيد و عرصه خالی شد و خلافت بی‌منازعت تو را و فرزندان تو را مسلّم گشت. اكنون مصلحت آن است كه يكی از اهل بيت خويش را وليعهد كنی چنانكه رضايت مردمان بر آن مقرون باشد تا بعد از تو تيمار اين كار بدارد و مردمان او را متابعت نمايند تا بلكه بعد از تو خلافت در خاندان تو بماند.

معاويه گفت: نيكو گفتی، در اين كار انديشه كنم و وليعهدی كه اين امر خطير را تواند به دست گرفت و از عهده برآيد نصب خواهم نمود؛ و يقضی اللّٰه فی ذلک ما يحبّ و يرضی.

بعد از آن معاويه به عمّال و نوّاب خويش نوشت: اراده چنان است كه يزيد را وليعهد خويش گردانم. و اين خبر به اطراف رسيد. مروان حكم، سعيد بن العاص، و عبد اللّٰه عامر در جواب نامه او نوشتند كه در اين كار تأمّل كند و تعجيل ننمايد چندانكه با اهل مدينه در اين معنی مشاورتی رود. معاويه به موجب رأی ايشان متوقف شد. يزيد در آن سال به زيارت مكّه آمده به جهت تحصيل نام نيكو اموال بسيار در مكّه و مدينه خرج نموده، دلها به دست آورد [323 الف] و نام او به سخاوت و مروّت در افواه افتاد.

چون مردمان را معلوم شد كه معاويه يزيد را وليعهد خويش خواهد كرد در آن معنی هر نوع سخن می‌گفتند و بعضی از خوف يزيد خاموش بودند. معاويه نيز هر كس را بر قدر او منصب داده به اندازه كار او مراعات می‌كرد. مردمان را بر بيعت يزيد ترغيب می‌داد. با حاسدان مدارا می‌نمود و دلهای بيشتر معارف را در آن باب به دست آورد.

پس، كس فرستاد و عبد اللّٰه بن يزيد را بخواند و در آن باب مشاورت كرد. عبد اللّٰه گفت:

برادر تو آن كس باشد كه سخن حقّ با تو بگويد. در اين كار بيش از پيش

اندیشه کن که
ترجمه الفتوح، ص: 793
(1) اگر او را ولیعهد کنی، پشیمان بشوی و من در این کار اندیشه غرض ندارم و این سخن آشکارا نخواهم کرد. آنچه مرا به خواطر می‌رسد، در سرّ با تو بگفتم.
معاویه چون سخن او بشنود، بخندید و گفت: ای برادرزاده، تو در پیری شجاعت بیاموختی. از این شجاعت که می‌نمایی بر برادر خویش یزید تو را پسندیده نیست. عظیم دلیری می‌کنی که این سخن می‌گویی.
پس، معاویه کس فرستاد و أحنف بن قیس را بخواند و در کار یزید با او مشورت کرد. أحنف گفت: اگر راست بگویم، از تو می‌ترسم و اگر دروغ گویم، از خدای تعالی می‌ترسم. دست از من بدار و مرا از این مشاورت معذور دار.
هفت سال [56] این اندیشه در تعویق بود و در این هفت سال معاویه مردمان را بر بیعت یزید تحریض می‌نمود و ترغیب می‌داد. چو سال خمس و خمسین از هجرت مصطفی (ص) درآمد، معارف و بزرگان هر شهر را بخواند. از کوفه و بصره و مصر جمعی آمدند. بعضی از مشاهیر مدینه حاضر شدند و از سایر شهرها بزرگان و اعیان به نزد معاویه جمع آمدند. پس، معاویه با ایشان در کار بیعت یزید مشاورت کرد. مردی از اهل مدینه، نام او محمّد بن عمرو بن حزم، بر پای خاست و گفت:
ای امیر، یزید را در کرم و مروّت و کثرت مال و شدّت حسب هیچ در نمی‌باید. تو او را در این ابواب پرورده و تعلیم داده‌ای و او اهل این کار است، امّا مصلحت آن است که تو در این مهمّ بهتر بیندیشی و نیک تأمّل کنی تا کدام کس را بر سر امت مصطفی (ص) والی می‌نمایی. خدای تبارک و تعالی ولات را روز قیامت از اموال رعیّت سؤال خواهد کرد. [323 ب] چون معاویه این سخن بشنید، آه سرد بکشید و گفت:
ای پسر عمرو، تو مردی نیکخواهی و سخنی که گفتی بر اندازه عقل و حصافت خویش گفتی الّا آن است که از پسران صحابه مصطفی (ص) بیرون پسر من جمعی هستند و من پسر خویش را از پسران ایشان دوست‌تر دارم.
مردم چون سخنان معاویه بر آن سیاق شنیدند، خاموش شدند و بازگشتند.

[(56)] ل: سالها.

ترجمه الفتوح، ص: 794
(1) دیگر روز معاویه ضحّاک بن قیس را که شحنه شام بود بخواند و او را گفت:
امروز معارف و اعیان اطراف را که در اینجا حاضر آمده‌اند، می‌خوانم و

سخنی که از جهت یزید دارم بخواهم گفت. چون همه حاضر شوند و مجلس خاص گردد، اگر من خاموش باشم، باید که تو مرا در سخن آری و بر ولیعهد کردن یزید تحریض نمایی و در آن معنی کلمه‌ای چند نیکو بگویی.

ضحّاک گفت: فرمانبردارم و چنان کنم که تو را خوشدلی حاصل آید. [57]

چون امرای اطراف و اکناف و اعیان ولایت حاضر آمدند و بنشستند، معاویه سخن آغاز نهاد.

ابتدا تحمیدی گفت و اصناف نعم و انواع عنایات باری سبحانه یاد کرد و بر مصطفی (ص) درود فرستاد پس در معنی آیه أَطِیعُوا اللَّهَ وَ أَطِیعُوا الرَّسُولَ وَ أُولِی الْأَمْرِ مِنْکُمْ کلمه‌ای چند بگفت. پس سخن به ذکر یزید کشید و فضل و شجاعت و علم و سماحت او یاد کرد. ضحّاک فرصت یافته بر پای خاست و روی به معاویه کرد و گفت:

یا امیر المؤمنین، چون بر سر کوی مقصود رسیدی، درمگذر که حال جهان و جهانیان گردان است و سرانجام کار آدم فناست. لابد مردمان را والی باید که بعد از تو به کار خلایق که ودایع خالقند قیام تواند نمود. تو را ولیعهدی باید که تیمار مهمّات و مصالح عالمیان بدارد. آنچه معلوم است امروز یزید به حسن سیرت، یمن بصیرت [58]، وفور علم، و حلم و سخاوت و شجاعت بر همگنان رجحان دارد. او را ولیعهد خویش گردان و ما را متابعت و موافقت و طاعت و مبایعت او فرمای تا بعد از تو عالمیان را راحتی و در حوادث امور و نوائب احوال پناه به او برند و در مشایم [59] اعمال و مناهج [60] آمال خویش حساب از او گیرند و به واسطه بأس و سیاست او راهها امن و مصلحان آسوده باشند و مفسدان مالیده.

ضحّاک این بگفت و خاموش شد، پس سعد بن العاص بر پای خاست و گفت:

پسر امیر المؤمنین معاویه توانگری است که از او امّید توان داشت. مهتری است که از او امن توان بود. مردی مذکور به سخاوت، معروف به شجاعت، و مشهور به عدل و سیاست [است]. اگر از او عدل طلب کنی، بیابی و اگر از خوفی و ترسی پناه به درگاه [او] بری، هم تو را امن کرده آید و هم تو را بی‌نیاز کند. امیر المؤمنین را فرزندی خلف است در تمشیت خلافت. [324 الف]

[(57)] چ: «و چنان ... آید» حذف شده است.

[(58)] چ: سریرت.

[(59)] چ: مشاطم.

[(60)] چ: متاحج.

ترجمه الفتوح، ص: 795

(1) معاویه او را گفت: بنشین، آفرین بر تو باد که هیچ باقی نگذاشتی و هر

چه گفتی راست گفتی.
آنگاه یزید بن مقنع الکندیّ بر پای خاست و گفت:
ای امیر المؤمنین، ولیعهد این است. و اشاره کرد به یزید. و اگر کسی رضا ندهد، این است. و اشاره کرد به شمشیر.
معاویه او را گفت: بنشین که سخت نیکو گفتی.
پس، حصین بن نمیر بر پای خاست و گفت: ای امیر المؤمنین، و اللّه که اگر تو از دنیا بروی و یزید را ولیعهد نکرده باشی، امّت محمّد (ص) ضایع کرده باشی.
پس، معاویه به جانب أحنف بن قیس التفات نموده گفت: یا أبا البحر، چرا سخن نمی‌گویی؟
أحنف گفت: تو به احوال یزید و مداخل و مخارج او از ما عالمتری و او را بهتر از ما می‌شناسی اگر می‌دانی که تیمار خلافت چنانچه متضمّن رضای خدای تعالی است و فراغت امّت محمّد مصطفی (ص) باشد می‌تواند داشت، در کار او با هیچ کس مشورت مکن و خلافت بدو ده و اگر دانی که بدین کار چنانکه باید قیام نتواند نمود، دنیا را بدو مده و خود را در عذاب آن جهان مینداز. بر ما بیش از گفتن سمعا و طاعة نباشد.
معاویه او را گفت: أحسنت یا أبا البحر، خدای تعالی جزای تو از سمع و طاعت خیر کناد.
پس، همه قوم به خلافت یزید بیعت کردند و برخاستند.
چون کار بیعت بر یزید خاتمت یافت، معاویه نامه‌ای نوشت به مروان حکم به مدینه در معنی بیعت بر یزید بر این منوال:
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم. امّا بعد، بدان که مشایخ مصر، معارف شام، بزرگان عراق، و اعیان بلاد جزیره به نزد من آمدند و جمله با فرزند من یزید به خلافت بیعت کردند و من او را ولیعهد خویش گردانیدم. چون بر مضمون نامه واقف گردی، باید که از اهل مدینه بیعت ستانی. و السّلام.
چون نامه معاویه به مروان حکم رسیده مضمون معلوم گردید، کس فرستاد و وجوه مدینه را بخواند. (622) چون جمع شدند، بر منبر شده خطبه‌ای بگفت. پس، باری تعالی را
ترجمه الفتوح، ص: 796
(1) بستود و بر مصطفی (ص) درود فرستاد و گفت: ای مردمان، امیر المؤمنین را ضعف پیری اثری تمام کرده و در جهت کار خلافت اندیشه نیکو کرده که متضمّن رضای خدای تعالی و صلاح امّت مصطفی (ص) است. ما را بجز اطاعت و انقیاد چاره نیست.
گفتند: چه اندیشه کرده است؟
گفت: اراده می‌کند که یزید ولد خود را به ولیعهدی اختیار نموده باشد. [324 ب] چون ذکر یزید شنودند، خاموش ایستادند. پس، عبد الرّحمان بن

ابی بکر گفت:
دروغ می‌گویی ای مروان و آن کس که تو را بر این سخن دلیر گردانیده هم، دروغ می‌گوید. به خدای که یزید را این افعال نیست و خصال پسندیده که برشمردی ندارد. ما به خلافت او راضی نتوانیم شد.
مروان در خشم شد و گفت: این شخص که این سخن می‌گوید چنان بزرگوار مردی است که خدای تعالی این آیه در شأن او فرستاده است. وَ الَّذِی قالَ لِوالِدَیْهِ [61] أُفٍّ لَکُما.
خشم عبد الرّحمان زیادت شد و گفت: کار تو بدانجا رسیده که تو قرآن در حقّ من تأویل می‌کنی ای دشمن خدا؟ تو آن کسی که مصطفی (ص) تو را و پدر تو را از شهر بیرون کرده است.
پس، برخاست و پای او بگرفت و گفت: ای دشمن خدای، از این منبر فرود آی که اهل آن نیستی که بر منبر روی و سخن گویی.
چون عبد الرّحمان این سخن بگفت و او را از منبر فرو کشید، جماعتی از بنی امیّه که حاضر بودند به هم برآمدند و خواستند که قصد عبد الرّحمان کنند. عایشه صدّیقه خبر شد. از حجره بیرون آمد. چادری فراخ پوشیده با جماعتی از زنان قریش که در خدمت او می‌بودند به مسجد آمد. چون مروان او را بدید، بترسید. پیش او شد و گفت: سوگند بر تو می‌دهم ای مادر مؤمنان، سخنی که گویی حق گویی و چیزی از حقّ ضایع نگردانی. [62]
عایشه گفت: من جز حقّ نگویم. گواهی می‌دهم که رسول خدای (ص) بر تو و پدر تو لعنت کرده است و تو طرید بن طریدی. تو را حدّ آن باشد که با برادر من این سخن گویی؟
مروان خاموش ایستاد و هیچ جواب نداد. عایشه بازگشت.
پس، مروان نامه‌ای نوشت به معاویه و آنچه رفته بود باز نمود. چون نامه مروان به

[(61)] ل: لوالدی.
[(62)] چ: «و چیزی ... نگردانی» حذف شده است.

(1) معاویه رسید و مضمون آن معلوم گشت، همنشینان خویش را گفت: مروان مکرّر از عبد الرّحمان شکایت نوشته. عبد الرّحمان پیر شده و خرف گشته است. آنچه گفته نه از خویش گفته، کسی دیگر او را بر آن داشته باشد. واجب می‌کند که از او تحمّل کنیم و او را نرنجانیم؛ چه مردی پیر و بزرگزاده است.
هیچ چیز ننوشت در جواب نامه مروان و خود عزیمت حجّ رفتن مصمّم گردانید و بر آن سمت روان شد. [325 الف] چون [63] معاویه به نزدیک

مدینه رسید، جمله مردمان او را استقبال کردند. حسین بن علی (ع)، عبد الرّحمان بن ابی بکر، و عبد اللّه بن زبیر نیز از او استقبال کردند. چون معاویه ایشان را بدید، روی ترش کرده گفت: من شما را به حسد و عداوت نیکو شناسم.
حسین بن علی (ع) فرمود: آهسته باش ای معاویه که ما اهل این سخن نیستیم.
معاویه گفت: اهل این سخنید، بلکه بتر از این. و هم در سخن درشتی نمود و گفت:
شما کاری می‌خواستید و خدای تعالی غیر آن را می‌خواست، لاجرم چنان شد که خدای می‌خواست.
چون در مدینه فرود آمد، مردمان به رسم سلام نزد او می‌شدند، ابن زبیر، عبد الرّحمان، و حسین (ع) هم برفتند. چون به در سرای معاویه رسیدند، دستوری خواستند.
ایشان را رخصت دخول نداد تا رنجیده خاطر بازگشتند و از مدینه بیرون آمده، به جانب مکّه روان شدند.
پس، معاویه به مسجد آمده، بر منبر شد و خطبه‌ای گفته حمد و ثنای باری تعالی بر زفان آورد و درود بر پیغمبر (ص) فرستاد. پس، سخن به ذکر پسر خویش یزید کشیده گفت:
نمی‌دانم امروز کیست از پسر من در امر خلافت اهلتر؟ در قریش آن فضایل که پسر مراست در أحدی نیست. [64] می‌بینم که جماعتی او را نمی‌خواهند و به عیوبی که در وی نیست، او را منسوب می‌دارند. ترک این سخن نخواهند گفت تا از من بلایی بدیشان نرسد که ایشان را از بیخ برکند. از پس کار خویش روید و دست از فضولی بدارید و الّا آنچه بینید، از خود بینید.

[(63)] ل. م: از اینجا تا صحبت معاویه با عبد اللّه بن زبیر را ندارد.
[(64)] چ: «در أحدی نیست» حذف شده است.

(1) پس، ذکر حسین بن علی (ع)، عبد الرّحمان بن أبی بکر، عبد اللّه بن زبیر، و عبد اللّه بن عمر کرد و گفت:
این چهار کس اگر رشد خویش دیدند و با یزید به خلافت بیعت کردند، نیکو و الّا آن کنم بدیشان که باید کرد.
از این کلمات بسیار بگفت و از منبر فرود آمده به سرای شد.
چون این کلمات به سمع عایشه رسید، نزد معاویه آمد و گفت:
ای معاویه، بدان بسنده نمی‌کنی که برادر من محمّد را بکشتی و به آتش سوختی و امروز آمده‌ای به مدینه دیگر برادر مرا که عبد الرّحمان است

می‌رنجانی و سخنان درشت می‌گویی و جمعی دیگر را از پسران اکابر صحابه رسول را تهدید می‌کنی؟ تو نمی‌دانی که از طلقایی و طلقا را حلال نباشد که خلافت کنند؟ و پدر تو از احزاب است؟ (623) ای معاویه، مرا تقریر کن که تو از خویشتن چه حساب گرفته‌ای و کدام کس تو را از من امن کرده است؟ [325 ب] اگر این ساعت بفرمایم که تو را بگیرند و به قصاص برادر خویش تو را بکشم، کدام کس مرا از این کار باز دارد؟
معاویه گفت: ای عایشه [65]، ساکن باش و سخن دراز مکن. [66] آنچه از کشتن برادر خویش محمّد می‌گویی، من او را نکشته‌ام و نفرموده‌ام. او از دست علی ابو طالب (ع) والی مصر بود. من عمرو عاص و معاویة بن حدیج را به مصر فرستادم. برادر تو با ایشان جنگ کرد و ایشان او را بکشتند. من نفرموده‌ام و مرا رضا نبود. آنچه می‌فرمایی تو را بکشم من این ساعت در مدینه رسول خدایم.
عایشه گفت: چنین است که می‌گویی و لکن به من چنان رسانیدند که تو برادر مرا، حسین بن علی، عبد اللّه عمر، و عبد اللّه زبیر را که خواهرزاده من است، تهدید کرده‌ای. تو را و امثال تو را حدّ آن نباشد که این چهار بزرگزاده را تهدید کند.
معاویه گفت: معاذ اللّه! این چهار کس عزیزتر از چشم منند و اگر کسی خواهد یکی از ایشان را بکشد، من آن کس را بر روی زمین زنده نخواهم گذاشت لکن پسر خویش یزید را ولیعهد کرده‌ام و اکثر معارف و اکابر و اعیان مسلمانان با او بیعت کرده‌اند و به خلافت او رضا داده‌اند این چهار شخص رضا نمی‌دهند تو را مصلحت می‌نماید که من این بیعت را که با یزید کرده‌ام و تأکید پذیرفته است، ترک این بگویم؟

[(65)] چ: ای مادر مؤمنین.
[(66)] چ: «و سخن دراز مکن» حذف شده است.
ترجمه الفتوح، ص: 799
(1) عایشه گفت: من این مصلحت نمی‌بینم و نمی‌گویم که بدانچه کرده‌ای نقص راه دهی، تو هر چه می‌خواهی، می‌کن لکن این چهار کس را به هیچ وجه مرنجان و ایشان را معاف دار. اگر با این چهار کس مدارا فرمایی و بر وفق و تأنّی فرا سرایشان شوی، چنان دانم که ایشان خلاف تو نکنند و رضای تو در این مبایعت و متابعت نگاه دارند. [67] زینهار که در حقّ یکی از این چهار بدی نیندیشی که از آن بزه‌مند شوی و مردود ابد گردی و چیزی نفرمایی که در ضمن آن مکروهی باشد که مرا به مکافات آن بر باید خاست و تو را بباید رنجانید و یا به دعای بد یاد باید کرد. خدای تعالی را به یاد دار و رسول خدای (ص) را حاضر شناس و خویشتن را فراموش مکن و از هجرت سوی گور و مفارقت از این دنیای غدّار براندیش و کاری مکن که

عاقبت از آن پشیمان شوی و از خدای سبحانه و رسول او شرمنده مانی.
معاویه گفت: چنان کنم و بر حسب اشاره تو روم. آنچه تو گویی و فرمایی، خیر و سعادت به ضمن آن مقرون باشد.
پس، عایشه بازگشت. [326 الف] معاویه، حسین بن علی، عبد الرّحمان بن أبی بکر، عبد اللّه بن عمر، و عبد اللّه بن زبیر را طلب کرد. گفتند به جانب مکّه رفته‌اند. معاویه چون این سخن بشنید، متفکّر گشت.
ساعتی خاموش بایستاد. پس، کس فرستاد و عبد اللّه بن عبّاس را بخواند.
چون حاضر شد، معاویه او را نیک بپرسید و حرمت داشت و مراعات کرد و گفت:
من از بنی هاشم در کل احوال حسابها داشتم؛ چه ما همه پسران عبد منافیم و از پستان یک مادر شیر خورده‌ایم، در یک چمن نشو و نما یافته و به همه اوقات با یک دیگر موافق بوده‌ایم و طریق محبّت و مودّت سپرده [ایم]. خشونتی و مخاصمتی که در میان آمده به سبب آن ملک بود و این کار پیش از این در قبیله بنی تمیم و عدیّ بود و شما بدان رضا داشتید، به هیچ وجه ایشان را تعرّضی نرسانیدید. چون امیر المؤمنین عثمان را در میان شما آشکارا بکشتند، هیچ تغییر به حال شما راه نیافت و بر آن انکاری نکردید. چون من این کار را ضبط کردم و به فضل اللّه و عونه بعد از منازعت و مکاوحت بسیار این ملک در قبض آوردم، در حقّ شما هیچ تقصیر نکرده‌ام، در رفعت شما افزودم و عطای شما هر چه وافرتر بدادم. چندانکه می‌نگرم از شما هیچ دوستی و موافقت نمی‌بینم بلکه هر روز نوعی دیگر از دشمنی و منازعت مشاهده می‌کنم، علی الخصوص حسین بن علی (ع) که از او

[(67)] چ: لکن با این چهار کس مدارا کن که ایشان خلاف تو نکنند و رضای تو نگاه دارند.

(1) سخنها به من می‌رسانند که اگر از آن نوع بگوید، او را بهتر باشد از جنگهایی که علی ابو طالب (ع) در موافقت مهاجر و انصار با من کرد و مکاوحتها که نمود براندیشید و انواع فضل باری تعالی در حقّ من ببینید و ترک این نوع کلمات و حرکات بگویید. طمع می‌دارید که شما را چون علی (ع) یا چون حسن (ع) کسی دیگر خواهد بود، محال اندیشی شرط نیست.
چون سخن معاویه بدینجا رسید، عبد اللّه بن عبّاس سخن او قطع کرد و گفت:
آنچه گفتی که ما پسران عبد منافیم و حسابی که از دوستی ما گرفته‌ای سخن حقّ و کلمه‌ای صدق است در آنچه ما خویشان یک دیگریم. اگر تو از ما طمع دوستی و محبّت داشته باشی هم، دور نیفتد. فی الجمله در اوّل

این کار اضطرابی که بود بگذشت و کار به دست تو افتاد و تو به مقصود رسیدی، وقت آن است که دلها به دست آری و دوستی کسب کنی.
[326 ب] تو تا خاک یابی همه دوست دار که روید خود از سنگ تا دوستدار
حدیث احسانی که در حق ما فرموده و سخاوتی که کرده‌ای، بر ما پوشید نیست و جود و سخاوت و احسان از تو غریب نباشد؛ چه طبیعت تو بر کرم و مروّت مجبول است و اگر چه مال بسیار ببخشی بدان منّت ننهی، در معرکه بستانی و در بزم ببخشی.
امّا آنچه گفتی که علی (ع) و حسن (ع) رفتند و شما را مانند ایشان نخواهد بود، این سخن می‌نباید؛ چه حسین (ع) زنده است و او پسر پدر خویشتن است. این سخن دیگر مگو و زینهار تا او را هیچ رنج نرسانی که همه عالمیان تو را ملامت کنند. امروز بر روی زمین هیچ کس نیست که او پسر دختر پیغمبر ما باشد الّا او.
معاویه گفت: ای عبد اللّه، سخن نیکو گفتی، این نصیحت از تو قبول کنم.
پس، به جانب مکّه روان شد و عبد اللّه عبّاس در موافقت او برفت.
چون معاویه به مکّه رسید، بزرگان و مشایخ و معارف و خواجگان و عوام النّاس او را
ترجمه الفتوح، ص: 801
(1) استقبال کردند و حسین بن علی، عبد الرّحمان، عبد اللّه زبیر، و عبد اللّه بن عمر [نیز] او را استقبال کردند. چون معاویه در ایشان نگریست گفت: مرحبا و أهلا.
پس، در حسین بن علی (ع) نگریست و گفت: مرحبا یا أبا عبد اللّه و ای سیّد جوانان اهل بهشت، در عبد الرّحمان نگریست و گفت: مرحبا ای پسر صدّیق و خواجه قریش.
در عبد اللّه عمر نگریست و گفت: مرحبا پسر یار پیغمبر و پسر فاروق.
و در عبد اللّه زبیر نگریست و گفت: مرحبا به پسر حواری رسول خدای (ص) و پسر عمه او.
پس، فرمود چهار جنیبت [68] آوردند و ایشان [را] برنشانده با ایشان می‌راند و سخن می‌گفت و در روی ایشان می‌خندید تا وارد مکّه شد و فرود آمد. هر یک را جایزه بزرگ و حلّه سنیّ فرستاد و بر صله حسین (ع) بیفزوده او را کسوتی سخت نیکو فرستاد. آن سه عطای خویش قبول کردند و امیر المؤمنین حسین (رضی) قبول نکرد.
معاویه روزها در مکّه مقام کرده، هیچ سخن یزید و بیعت او نگفت. پس روزی کس فرستاد و امیر المؤمنین حسین (رضی) را بخواند. چون درآمد، نیکو بنشاند و مراعات کرد و تلطّف بسیار نمود پس گفت: کلمه‌ای بر رأی تو عرضه خواهم داشت و توقّع چنان دارم که این سخن بر من ردّ نکنی و جواب نیکو دهی. بدان که چیزی بنوشتم به جمله شهرها و معارف و مشایخ

هر شهری را به نزد خویش خواندم تا جهت یزید از ایشان بیعت بستدم. کار مدینه را باز پس می‌داشتم و می‌گفتم کار مدینه سهل است که مدینه خانه یزید است و مردمان مدینه بیشتر اهل و عشیرت اویند. بعدها چیزی نوشتم و از اهل مدینه التماس نمودم تا با او بیعت کنند، جماعتی انکار نمودند و ابا کردند که از ایشان حساب نداشتم. اگر من کس دیگر را لایق خلافت بهتر از یزید می‌دیدم، او را به این کار نصب نمودمی. [327 الف] حسین (ع) فرمود: آهسته باش ای معاویه، و در این کار بهتر از این بیندیش که تمشیت مهمّ خلافت را کس هست که او از یزید، هم به ذات خویشتن هم به پدر و هم به مادر بهتر است.
معاویه گفت: مگر از این کس خویشتن را می‌خواهی؟
حسین (ع) گفت: اگر خویشتن را خواهم، دور نخواهد بود.

[(68)] ل. ش. چ: جنیب.

(1) معاویه گفت: بشنو ای أبا عبد اللّه تا بگویم، در آنچه مادر تو بهتر از مادر یزید است شبهتی نیست و نیز پدر تو را فضیلتی، سابقتی، هجرتی، قربتی، و قرابتی که با مصطفی (ص) است هیچ را آن نیست. امّا تو و او، و اللّه که او امّت محمّد (ص) را و اقامت لوازم خلافت را بهتر از تو هست.
امیر المؤمنین حسین (رضی) گفت: سخن به انصاف گوی ای معاویه، آن کیست که امّت جدّ مرا بهتر از من است؟ یزید خمّار فاسق فاجر را بهتر از من می‌گویی؟
معاویه گفت: ای حسین آهسته باش و سخن دور مینداز و یزید را از این جنس سخن مگوی که تو را اگر به نزدیک او یاد کنند، او در حقّ تو جز نیکویی نگوید.
حسین (ع) گفت: آنچه من از او می‌دانم اگر او از من بداند، بباید گفت و چیزی پوشیده نباید داشت.
معاویه گفت: معلوم شد یا ابا عبد اللّه، برخیز و به سعادت بازگرد و بر جان خویش بترس و از اهل شام نیک بر حذر باش تا آنچه من از تو در حقّ یزید شنیدم، ایشان نشنوند که ایشان دشمن تو و دشمن پدر تویند.
حسین (ع) برخاست و بازگشت.
پس، معاویه کس فرستاد و عبد الرّحمان را بخواند. چون حاضر آمد، معاویه آغاز سخن کرد. عبد الرّحمان در سخن بر او سبقت گرفت و گفت: کار تو را به خدای تعالی باز گذاشتم. اگر تو بسیار می‌گویی با یزید بیعت کنیم، هیچ سودی نخواهد بود تا این کار را به شورا بگذاری.
معاویه گفت: و اللّه که من تو را و شیعه تو را نیکو شناسم و در حقّ تو آنچه سزای تو باشد، اندیشه کرده‌ام. عاقبت آن را ببینی.

عبد الرّحمان گفت: ما کار تو با خدای سبحانه گذاشته‌ایم. اگر ناانصافی کنی و از روی معاندت و مخالفت و حسد و حقد ما را برنجانی، آنگاه خدای تعالی تو را در دار دنیا بدان بگیرد و به آخرت عقوبت کند.
معاویه گفت: ای خدا، کار این شخص از من کفایت کن. برو ای شیخ، بر جان خویش ببخشای و از اهل شام بر حذر باش.
عبد الرحمان گفت: ما از خدای بیش نترسیم، دست از ما بدار و به بیعت یزید ناقابل مخوان. این بگفت و به خشم بر پای جست و بازگشت. [327 ب] پس، معاویه کس فرستاد و عبد اللّه بن عمر را بخواند. چون درآمد، نیکو بداشت و
ترجمه الفتوح، ص: 803
(1) بنشاند و گفت: حال تو دانسته‌ام که فرقت و مخالفت را دشمن داری [69] و به همه وقت عافیت‌جویی و گویی دل من چنان خواهد که روزی به شب و شبی به روز آرم و بر سرم کس فرمانده و امیر نباشد می‌باید که همین خصلت حمیده را ملازم باشی و گرد مخالفت نگردی و در افساد ذات البین سعی نکنی که مردمان با یزید بیعت کرده‌اند و کار خلافت او انتظامی تمام یافته است.
عبد اللّه گفت: ای معاویه، پیش از تو خلفا بوده است و پسران داشته‌اند همه فاضلتر از پسر تو. هیچ کس از ایشان پسر خویش را به خلافت اختیار نکردند، تو هم مکن و خود را در غوغا مینداز. [70] من مرد خلاف نیستم و نمی‌خواهم کاری که کرده‌ای از جهت من نقض کنی. اگر مردمان علی العموم بر پسر تو اتّفاق کنند و اگر نکنند، من گوشه‌ای گرفته، مشغول عبادت شده‌ام بر هر کس که موافقت کنند، من رضا دهم و با مسلمانان یکی باشم.
معاویه گفت: سخن تو شنیدم. [71] برخیز و بازگرد و از اهل شام بر حذر باش.
پس، معاویه کس فرستاد، عبد اللّه بن زبیر را بخواند. چون او درآمد، بنشست. معاویه در او نگریست و با خویشتن گفت: این روباهی است که هر راه از سوراخ او ببندند از راه دیگر بیرون شود.
پس، روی به عبد اللّه کرد و گفت:
ای پسر زبیر، بدان که این سه‌گانه را که می‌دانی، بخواندم و دست بر نبض ایشان نهادم و مزاج ایشان بدانستم. ای پسر زبیر، بر خویشتن بترس و گرد خلاف مگرد، بدان که خلافت بر یزید قرار گرفته و کار او نظمی و استقامتی یافته.
عبد اللّه زبیر گفت: ای معاویه، و اللّه که در ضمیر من هیچ مخالفتی نیست و بد کسی را نمی‌خواهم. امّا، باید که تو فتنه را سپاس ننهی، سیرت و سنّت سلف صالح را ملازم باشی و بعد از خویش این کار را به شورا

گذاری. اگر از این کار ملول شده‌ای، ترک آن گوی و به پسر خویش مده. ای معاویه، بدان که خلافت رسول خدای (ص) در زمین کار بزرگی است. روز قیامت تو را از آن سؤال کنند که این مهمّ چگونه گذاشتی و بعد از خویش به کدام کس دادی؟ در این کار تأنّی کن و در فاتحه و خاتمه این نیک

[(69)] چ: «که فرقت ... داری» حذف شده است.

[(70)] ل. چ: «تو هم اختیار ... مینداز» حذف شده است.

[(71)] ل. چ: نیکو گفتی.

(1) بیندیش. [328 الف] معاویه گفت: ای شیخ، این سخن بگذار و از اهل شام برحذر باش تا آنچه تو با من گفتی، ایشان نشنوند. هر چه تو در خلأ با من گویی، سهل باشد من با تو تحمّل کنم.

امّا، اهل شام تحمّل نکنند و این معنی را حقیقت بدان.

پس، عبد اللّه بن زبیر برخاست و بازگشت.

بعد از آن معاویه روزها در مکّه مقام کرد و قریشیان را عطاها فرمود لیکن در حقّ بنی هاشم هیچ احسانی نکرد؛ چه صحبت او با بنی هاشم نیک نه برآمد. عبد اللّه عبّاس از او بازخواست کرد که بنی هاشم را نیز محروم نگذارد و گفت: ای معاویه، از کمال کرم و محاسن شیم تو این معنی غریب است که بنی هاشم را از عطایای خویش محروم گذاری.

معاویه جواب داد: از حسین (ع) رنجیده‌ام که با پسر من بیعت نمی‌کند و او را به اهانتها منسوب می‌دارد [72] از آن جهت از خویش باز نمی‌یابم که در حقّ بنی هاشم انعامی فرمایم.

عبد اللّه عبّاس گفت: غیر حسین (ع) را هم که با یزید بیعت نکردند، مرحمتها فرمودی و مال بسیار فرستادی، در حقّ ایشان شفقت فرمودی و حرمان ایشان از احسان خویش روا نداشتی حال آنکه ایشان آن منزلت ندارند که حسین (ع) دارد. پس، عبد اللّه در مطایبه گفت:

ای معاویه اگر بنی هاشم را نیکو نداری و ایشان را از مواهب خویش محروم گذاری، من در آن خاموش نباشم و در حقّ تو گویم، آنچه باید گفت و دل مردمان را از دوستی و متابعت تو بگردانم.

معاویه گفت: چنان کنم و در اکرام بنی هاشم بیفزایم.

پس، بنی هاشم را هر یک جوایز سنیّه و عطاهای منیه فرمود و هر یک را بر اندازه منصب او زر و خلعت فرستاد و حسین بن علی (رضی) را در جایزه بر دیگران تفضیل نهاد. جمله عطاهای معاویه قبول کردند مگر حسین بن علی (ع) که قبول نکردند و غباری از آن گرانتر بر دل معاویه برنشست. [73]

[(72)] س. چ: «و او را به ... می‌دارد» حذف شده است.
[(73)] ل. چ: «و غباری از ... برنشست» حذف شده است.

(1) چون معاویه خواست که از مکّه مراجعت نماید، بفرمود تا منبری نزدیک به خانه کعبه نهادند و کس فرستاد حسین بن علی (ع)، عبد الرّحمان، عبد اللّه زبیر، و عبد اللّه عمر را بخواند. چون حاضر آمدند، ایشان را گفت: حال شفقت من در حقّ خویش می‌دانید.

آنچه امکان داشت از لطف و مراعات و صله رحم در حقّ شما به جا آوردم و بعد از این إن شاء اللّه زیادت باشد. یزید برادر و پسر عمّ شماست. دل من چنان می‌خواست که شما نام خلافت بر او نهید و کار به دست شما باشد، آنچه می‌خواهید و مراد شما باشد، می‌کنید. [328 ب] عبد اللّه زبیر گفت: ای معاویه، از سه کار یکی کن؛ اگر می‌خواهی همچنان که مصطفی (ص) کرد، هیچ کس را تعیین نفرمود تا به جوار رحمت باری تعالی انتقال کرد.

بعد از آن صحابه تأمّل کردند و خلافت به ابو بکر دادند تو نیز چنان کن. [74] اکنون تو به سعادت به کار مشغول می‌باش. چون تو را وفات رسد، مردمان بنگرند اگر یزید را لایق این کار بینند، خلافت بدو حواله کنند.

معاویه گفت: چنین نتوانم کرد چه در میان شما ابو بکری نمی‌بینم و از اختلاف شما ایمن نیستم.

عبد اللّه گفت: چون این نوع نمی‌خواهی، چنان کن که ابو بکر کرد. اگر چه پسران و خویشان داشت و همه اهل خلافت بودند به هیچ یک از ایشان نداد، مردی را از صمیم قریش اختیار کرد؛ اعنی، عمر بن خطّاب و خلافت بدو تسلیم کرد تو هم چنین کن بدان شرط که به اقربای خویشتن از پسران عبد الشمس ندهی. اگر این باب هم تو را موافق نمی‌افتد، چنانکه عمر بن خطّاب این کار به شورا گذاشت و شش تن از معارف صحابه تعیین کرد تا با یک دیگر در آن باب مشاورت کردند و چنانچه صلاح دانستند قرار دادند و زمام این کار در کف کفایت عثمان نهادند. عمر پسران و اقارب داشت که همه را اهلیّت خلافت بود و هیچ کس را از فرزندان و خویشان تعیین نکرد، تو هم مکن و این کار به شورا گذار.

معاویه گفت: این هر سه کار که تقریر کردی شنیدم و بدانستم، بیرون این دیگر داری؟

عبد اللّه گفت: نه همین است، از این هر سه هر کدام که خواهی، اختیار کن.

معاویه روی به دیگران آورد و گفت: شما هر سه چه می‌گویید؟

جواب دادند: ما همان می‌گوییم که عبد اللّه زبیر گفت.

[(74)] چ: «تو نیز چنان کن» حذف شده است.

(1) معاویه گفت: رأی من همان است که باز کردم. امّا، پیش از آنکه روان شوم، اندیشه می‌دارم که بر منبر روم کلمه‌ای چند بگویم و مردمان را پندی دهم. فی الجمله عاقل آن است که خویشتن‌دار باشد و ذات خویش را از مقام خطر و خوف نگاه دارد.

من بر شما از اهل شام می‌ترسم؛ و قد أعذر من أنذر، عاقبت خیر باد.

پس، ایشان برخاستند و بازگشتند.

دیگر روز معاویه به مسجد آمد. منادی کردند و مردمان را بخواندند. چون حاضر گشتند و حسین بن علی (ع)، عبد الرّحمان بن أبی بکر، عبد اللّه بن عمر، و عبد اللّه بن زبیر هم بیامدند و بنشستند [329 الف]، معاویه بر منبر شد و خطبه‌ای بگفت و خدای تعالی را حمد و ثنای گفت و درود بر محمّد مصطفی (ص) فرستاد.

بعد از آن به تدریج زمام سخن به سوی مقصود کشید و گفت:

از مردمان من هر نوع سخنها می‌شنوم. امّا، آن را معتبر نمی‌دارم. دیروز چنان شنیدم که جماعتی از مردم مکّه با یک دیگر می‌گفتند که این چهار بزرگوار از یزید راضی نیستند و با او بیعت نکردند. از سخن ایشان تعجّب نمودم. این چهارگانه بزرگ و بزرگزادگان عربند و سادات و اخیار مسلمانان. من ایشان را به نزدیک خویش خواندم و سخن بیعت یزید با ایشان گفتم، لطفها فرمودند و با پسر من یزید به طوع و رغبت تمام [75] بیعت نمودند. این سخن در حضور و مشاهده ایشان بدان جهت می‌گویم تا اگر کسی را در این باب شکّی و شبهتی هست، برخیزد و از ایشان تحقیق کند که با یزید بیعت کردند یا نه. یقین بدانید که این بزرگزادگان با یزید بیعت کرده‌اند و موافقت نموده‌اند.

پس، به سوی امرا و معارف شام که در آن جمع حاضر بودند، اشارت کرد تا ایشان برخاسته و شمشیرها از نیام برکشیدند و بر سر این جمع اکابر ایستاده [76] گفتند:

ای امیر، تا کی این چهارگانه را می‌ستایی و ایشان را عظمت می‌نهی؟ کار ایشان چندین عظمت ندارد که از ایشان اندیشه کنی. دستور ده تا همین لحظه هر چهار کس را گردن بزنیم و تو را این دغدغه فارغ البال گردانیم. اگر بر سر جمع با یزید بیعت می‌کنند، نیکو و الّا ما بیعت خفیّه نمی‌خواهیم مع ذلک در کار یزید و استیلای او که بحمد اللّه دارد بر این چهار شخص چه حاجت خواهد بود؟ دستوری ده تا هر چهار را بکشیم.

[(75)] چ: «به طوع و رغبت تمام» حذف شده است.

[(76)] چ: معارف شام دست به شمشير برده از نيام بركشيدند و ...
ترجمه الفتوح، ص: 807
(1) معاويه گفت: ساكن باشيد اى اهل شام، و شمشيرها در نيام كنيد و فتنه مينگيزيد كه كشتن آدم كارى صعب است؛ چه هدم بناى بارى تعالى مبارك نباشد، آن را تبعات بود و قصاص خواهند. به نوعى ايشان را تسكين فرمود تا امراى شام شمشيرها در نيام كردند و آن جوش و خروش فرونشست.
حسين بن على (ع) و آن سه عزيز ديگر حيران بماندند و ندانستند كه چه گويند و كجا شوند. با خويشتن انديشيدند كه اگر گوييم كه بيعت نكرده‌ايم، در حال ما را بكشند و فتنه‌اى عظيم پديد آيد. البتّه خاموش بودند و هيچ چيز نگفتند و مردمان را چنان گمان افتاد كه آن چهار بزرگوار با يزيد بيعت كرده‌اند و به خلافت او رضا داده‌اند كه در اين باب سخنى نگفتند و انكار نكردند. پس، معاويه از منبر فرود آمده به عزم بازگشت برنشست و با كوكبه‌اى سخت آراسته روان شد.
چون مجلس از مردم بيگانه خالى گشت، اهل مكّه روى به هر چهار آورده ايشان را ملامت كردند و گفتند:
روز اوّل كه معاويه شما را بخواند و از شما بيعت يزيد خواست، رضا نداديد بعد از آن برفتيد و در خفيه بيعت كرديد ما را از اين حالت شما عظيم تعجّب مى‌آيد.
[329 ب] حسين بن على (ع) فرمود: و اللّه كه ما يزيد را در سرّ و علانيه بيعت نكرده‌ايم ليكن معاويه ما را بفريفت و كلمه‌اى چند آن نوع كه شنيديد و ديديد گفت و امراى شام را فرمود تا چنان غلوّ كردند و شمشيرها بكشيدند كه ما بترسيديم و البتّه خاموش بوديم و چيزى نتوانستيم گفت. صدق حال اين است.
مردمان از مكر و خديعت معاويه تعجّب كردند.

مرگ معاویه و وصیّت او بر یزید [77]

القصّه چون معاویه از مدینه سوی شام بازگشت، در اثنای مراجعت در موضع أبوا نزول کرد.
در میان شب به قضای حاجتی از خیمه بیرون آمد. چون فارغ شد، به آب حاجت افتاد.
آنجا چاهی بود که از آنجا آب کشیدندی و مدّتی از آن چاه آب نکشیده بودند و چاه

[(77)] ل: این فصل را ندارد.

(1) عفونت گرفته، و بخار برآورده بود. معاویه در آن چاه نگریست. بخاری از آن چاه بر روی او زد که مویهای او چون تیغ برخاست و او را علّت لقوه افتاد و سخت رنجور شد، به حیله در خوابگاه خویش شد و بر جامه خواب افتاد.
دیگر روز مردمان دریافتند، فوج فوج به عیادت او می‌آمدند. معاویه گفت: رنجها و علّتها که مردمان را رسد، دو نوع باشد؛ یکی به سبب گناهی که کرده باشند و خدای تعالی ایشان را به عقوبت آن گیرد تا دیگران از آن عبرت گیرند و گرد آن نگردند و دیگر نوع عنایتی باشد تا روزی چند بدان رنجی کشند و بدان ثواب یابند. اگر امروز مرا بر آن علّت مبتلا کردند، عجب نیست. پیش از من بسیار مصلحان را آن علّت مبتلا کرده‌اند. امّید می‌دارم که من هم از جمله مصلحان باشم. اگر یک عضو من بیمار شد، للّه الحمد دیگر اعضا به سلامت است. اگر روزی چند ناتوان باشم، للّه الحمد که مقابل روزهای آرام که تندرست بودم ایّام مرض اندک نماید و ایّام صحّت زیادت باشد. مرا بر خدای تعالی هیچ باقی نمانده است؛ چه در حقّ من نه چندان انعام ارزانی داشته است که شرح توانم داد. عمری دراز در دولت و نعمت کرامت کرد. امروز که این رنج افتاد و سال عمر به هفتاد رسیده است، خدای تعالی بر مسلمانان رحمت کناد که مرا دعایی کنند تا خدای تعالی مرا صحّت و عافیت روزی کند.
جماعتی که حاضر بودند او را دعا گفتند و از باری سبحانه صحّت و عافیت او خواستند و از پیش او بیرون آمدند.
معاویه چون تنها ماند، دلتنگ شد و بگریست. مروان درآمده گفت: ای امیر، می‌گریی؟
معاویه گفت: نمی‌گریم الّا آن است که بسیار کارها بود که می‌توانست کرد، نکردم و از آن سبب دلتنگ می‌شوم و بر آن تقصیرهایی که کرده‌ام،

حسرت می‌خورم.
دیگر آنکه این علّت بر عضوی از اعضای من ظاهر شده که پیوسته گشاده باید داشت [330 الف] و به همه نمود و ألحقّ روی از دیگر اعضا نیکوتر باید و مرا هم در روی که عضوی جمیل است، این علّت پدید آمده و باید نمود. از آن می‌ترسم که به سبب حقّ علی ابو طالب (ع) که از او گرفتم و حجر بن عدیّ و اصحاب او را بکشتم، خدای تعالی این بلا بر من نازل گردانیده و مرا به عقوبت اجل گرفتار [78] کرده باشد. من این همه از دوستی

[(78)] چ: ملقی.

(1) یزید می‌بینم. اگر نه دوستی او بودی، من راه راست می‌دیدم و رشد خویش می‌شناختم.
امّا، دوستی یزید مرا بر آن حرکات و سکنات و محاربات بداشت تا لاجرم امروز دشمن بر من خندید و دوست گریست.
از این نوع کلمات چندی بگفت. پس، فرمود تا از آن موضع کوچ کردند و برفتند تا به شام رسیدند و در سرای خویشتن فرود آمد.
چنین روایت کنند که آن علّت قوّت گرفت و آن عارضه مستولی گشت. معاویه هر شب خوابهای شوریده می‌دید و از آن می‌ترسید. گاهگاه هذیان می‌گفت و آب می‌خورد لکن تشنگی او تسکین نمی‌یافت و هر دفعه او را بیهوشی می‌آمد و چون به هوش آمدی به آواز بلند گفتی:
چه افتاده بود مرا با تو ای حجر بن عدیّ و چه افتاده بود مرا با تو ای عمرو بن الحمق؟ چرا با تو خلاف کردم ای پسر ابو طالب (ع)؟ الاهی و سیّدی اگر مرا عقوبت کنی، مستوجب عقوبتم و اگر عفو فرمایی و بیامرزی، تو خداوند کریمی و رحیمی.
معاویه بر بستر رنجوری بر این حالت می‌بود و یزید لحظه‌ای از بالین او غایب نمی‌شد. در اثنای این بی‌قراری او را غشّی گران افتاد چنانکه مردم پنداشتند او بمرد و زنی از زنان قریش حاضر بود و گفت: امیر معاویه بمرد. معاویه چشم باز کرد و گفت:
إذا متّ مات الجود و انقطع النّدی من النّاس إلّا من قلیل مصرّد [79] (624)
پس، دست بزد و تعویذی که در گردن داشت، بگسست و بینداخت و این بیت برخواند:
و إذ المنیّة أنشبت أظفارها ألفیت کلّ تمیمة لا تنفع [80] (625)
در اثنای آن حالت یزید گفت:
ای امیر، کلمه‌ای بگوی و با من بیعت کن تا مردمان بشنوند که مصلحت در

این است که اگر العیاذ باللّه حال نوعی دیگر شود و کار من محکم نکرده باشی، من از آل تراب رنجها بینم.

[(79)] چ:
و ان مات مات الجود القطع الذی من الناس الّا من قلیل بنصره.
[(80)] س: دو بیت عربی را ندارد.

(1) معاویه سخن او می‌شنید و خاموش می‌بود. [330 ب] دیگر روز که روز چهارشنبه بود کس فرستاد امرا و اعیان و مخلصان خویش را بخواند. چون حاضر شدند، حاجب را فرمود: هر کس آید اجازت هست که در آید و هیچ کس را از درآمدن در این سرای منع مکن.

مردمان چون شنیدند که منع نیست، می‌آمدند و بر معاویه سلام می‌کردند و در او می‌نگریستند. چون او را به غایت رنجور می‌دیدند، باز می‌گشتند و نزد ضحّاک بن قیس که نایب او و شحنه شهر بود می‌آمدند و می‌گریستند و می‌گفتند: امیر عظیم رنجور است نه همانا که از این بیماری سلامت باز یابد، بعد از او خلیفه کدام کس خواهد بود؟ مصلحت می‌بینی که خلافت از خاندان آل ابی سفیان بیرون رود و در دست تصرّف آل ابو تراب افتد؟ ما از این معنی هرگز راضی نباشیم.

جمعی دیگر دور ضحّاک بن قیس و مسلم بن عقبة المزنیّ جمع شدند و گفتند:

شما هر دو مخلصان و محرمان امیرید. کار او بدین درجه رسیده که می‌بینید. مصلحت آن است که شما هر دو نزدیک او شوید و او را اگر اجابت افتد، تلقین دهید و از او درخواست کنید تا خلافت به پسر خود یزید ارزانی دارد که ما همه او را می‌خواهیم.

ضحّاک بن قیس و مسلم هر دو به نزد معاویه آمده، سلام کردند و گفتند: امیر امروز چگونه است؟ هیچ آسوده‌تر هست؟

معاویه گفت: از گناهان عظیم گران بارم و از عقوبت خدای تعالی می‌ترسم و به رحمت او امیدوارم.

ضحّاک گفت: کلمه‌ای بر رأی امیر عرضه می‌دارم. مردمان چون امیر را رنجور دیده‌اند، دلتنگ شده‌اند و مشوّش خاطر، و نزدیک است که اختلافی پدید آید. چون امیر بحمد اللّه هنوز در حیات است، از این نوع ظاهر می‌شود. اگر العیاذ باللّه حادثه‌ای واقع شود، کار دشوارتر خواهد بود. مردمان را ما دریافتیم و سخن ایشان بشنیدیم، دلهای همه بر یزید قرار گرفته و همگان او را می‌خواهند.

پس، مسلم بن عقبه گفت: ای امیر، تو را در کار یزید دلتنگی تمام بود و امروز سخت رنجوری و نتوان دانست که حال چون باشد، مصلحت آن

است که پیش از آنکه رنجوری بیش گردد و آن وقت سخن نتوانی گفت با یزید بیعت کنی و کار او به اتمام رسانی. [331 الف]
ترجمه الفتوح، ص: 811
(1) معاویه گفت: ای مسلم، راست می‌گویی مرا همیشه همین آرزو در دل بود که یزید بعد از من خلیفه باشد. کاشکی خلافت تا روز قیامت در خاندان من باقی ماند و فرزندان أبو تراب را بر فرزندان من زوردستی نبودی لکن امروز چهارشنبه است و چهارشنبه روزی گران باشد [81] و هر کاری که روز چهارشنبه کنند، عاقبت آن محمود نباشد، تا فردا توقّف کنید شاید که فردا قوّتی یابم و این کار تمام کنم.
ضحّاک و مسلم گفتند: مردمان جمع شده‌اند و بر در سرای امیر ایستاده و باز نمی‌گردند تا با یزید بیعت نکنی.
معاویه گفت: جماعتی که بر در سرایند، ایشان را دستوری دهید تا درآیند.
ضحّاک و مسلم بیرون آمدند و از معارف مهتران شام هفتاد مرد اختیار کرده، پیش معاویه آوردند. چون درآمدند سلام گفتند. معاویه به آواز ضعیف جواب ایشان بداد و گفت:
ای اهل شام، از من خشنود هستید؟
گفتند: راضییم و زیاده از رضای تو شکرها داریم که در حقّ ما بلکه در حقّ عموم مردم شام شفقتها فرمودی، احسانهای کامل کردی، و لطفها و انعامهای گران بجای آوردی.
از این نوع مدحها گفتند و امیر المؤمنین علی (ع) را دشنامها دادند و خاک خذلان بر فرق و دهان خود ریختند و نفس رسول را ناسزا گفتند و به جهت خشنودی معاویه و یزید دنیای دنی را بر بهشت باقی اختیار نمودند و گفتند:
علی ابو طالب (ع) از عراق لشکر به شام کشید و مردان ما را بکشت و ولایات ما را خراب نمود، نباید که فرزندان او ما را خلافت کنند.
مرادمان آن است که یزید خلیفه باشد. همگان بر این اتّفاق کرده و رضا داده‌ایم و اگر جانهای ما در این کار بخواهد شد؛ باک نخواهیم داشت.
معاویه از سخن ایشان خوشدل شد و بازنشست و حاجب خویش را گفت:
جمله مردمان را درآر. حاجب مردمان را خواند. خلق بسیار در سرای معاویه درآمدند چنانچه سرای پر شد.
پس، معاویه روی بدیشان ورد و گفت:
ای مردمان، شما یقین دانسته‌اید که عاقبت کار دنیا زوال است و سرانجام عمر آدمی فنا.
امروز مرا بر این صفت رنجور می‌بینید. مرا نفسی چند بیش نمانده است و دل به حال شما نگران دارم. کسی را که دل شما می‌خواهد، بگویید تا بر سر شما خلیفه گردانم و عهده کار شما به گردن او بگذارم. [331 ب]

[(81)] چ: «و چهارشنبه ... باشد» حذف شده است.
ترجمه الفتوح، ص: 812
(1) جمله اهل شام یک کلمه شدند و گفتند:
ما را یزید پسر تو خلیفه می‌باید و هیچ کس دیگر را بر سر خود امیر و والی نمی‌خواهیم. [82]
دیگر نوبت معاویه گفت: من بدان جهان می‌روم و سر کار من با خدای تعالی افتاده است. امّید می‌دارم که باری تعالی گناهان مرا بیامرزد و از من عفو کند. حجّت بر شما می‌گیرم و تأکید می‌کنم که ریا مورزید و هر کس را مراد دارید بی‌تحاشی بگویید تا زمام خلافت به دست او سپارم.
مردمان جمله به آواز بلند گفتند:
ما را بر یزید پسر تو هیچ مزید نیست و جز او را بر خویشتن خلیفه نمی‌خواهیم.
چون معاویه ایشان را در این کار راضی دید و سخن ایشان در شیوه مبالغت بشنید، ضحّاک را گفت:
با یزید بیعت کن.
ضحّاک برخاست و با یزید بیعت کرد و بر عقب او مسلم بن عقبه بیعت کرد.
پس، مردمان پیاپی می‌آمدند و با یزید بیعت می‌کردند تا جمله مردمان بیعت کردند و از سرای معاویه بیرون شدند.
پس، معاویه فرمود تا یزید را جامه خلافت بپوشانند. [83] یزید دستار معاویه بر سر نهاد، درّاعه او بپوشید، انگشترین او در انگشت بپوشید. پیراهن امیر المؤمنین عثمان که او را در آن شهید کرده بودند و به خون آلوده بود، بر زبر درّاعه پدر بپوشید، شمشیر پدر حمایل کرد و بیرون آمده به مسجد رفت و بر منبر شد و خطبه‌ای بگفت. تا وقت زوال از منبر فرود نیامد. هر نوع سخنها می‌گفت. باقی مردمان شام که حاضر بودند با او بیعت کردند.
پس، به وقت زوال از منبر فرود آمد و بر سر بالین پدر شده او را دید در حالت مرگ بر خود می‌پیچید و هیچ عقل نداشت. چون پاره‌ای از شب بگذشت، به هوش آمد. چشم باز کرد یزید را بر بالین خویش نشسته دید گفت:
ای پسرک، مردمان با تو چه کردند؟ [84] یزید گفت: به مسجد رفتم و خطبه‌ای بگفتم. همه به طوع و رغبت با من بیعت کردند و به خوشدلی و شادمانی بازگشتند، و خدای تعالی را محمدتها می‌گفتند.

[(82)] ب: ما را با یزید مزیدی نیست.
[(83)] چ: یزید را فرمود که جامه خلافت بپوش.

[(84)] چ: ای پسر، چه کردی؟!

(1) معاویه ضحّاک را گفت: زیر بالین من کاغذی است که پیش از این نوشته‌ام. آن را بیرون آر و در این مجلس بخوان تا مردمان همه بشنوند.
پس، ضحّاک آن کاغذ از زیر بالین معاویه بیرون آورد و بخواند:

بسم اللّه الرّحمن الرّحيم. اين عقد عهدى است كه معاوية بن ابى سفيان مى‌بندد با پسر خويش يزيد و با او بيعت مى‌كند به خلافت و خلافت بدو مى‌سپارد تا به شرايط آن بر جادّه عدل و انصاف قيام [332 الف] نمايد.
خلافت بدو تسليم كرد و او را امير المؤمنين نام نهاد و او را فرمود كه سيرت اهل معدلت و رضا را ملازم باشد. مجرمان را به قدر جرم و جنايت عقوبت كند. اهل صلاح و علم را نيكو دارد و در حقّ ايشان احسان نمايد. جانب عموم قبايل عرب على الخصوص جانب قريش مرعى دارد. كشنده دوستان را از خود دور دارد. قرينان مظلوم مقتول يعنى امير المؤمنين عثمان را به خويشتن نزديک گرداند و ايشان را بر آل تراب مقدّم دارد. بنى اميّه و آل عبد الشمس را بر بنى هاشم و ديگر مردمان پيشوا و سرور گرداند.
هر كس كه اين عهدنامه بر او خوانده شود و او امير خويشتن را طاعت دار شود و متابعت او پيش گيرد، أهلا و سهلا، و هر كس كه انكار كند و سرباز زند، يزيد را دستورى هست كه شمشير را بيرون كشد و ايشان را مى‌كشد تا آن وقت كه به امارت و خلافت او اقرار آورند و مطيع و فرمانبردار او شوند. و السلام. [85]
ضحّاک آن نامه را بر سر جمع كه حاضر بودند بخواند. همه بپسنديدند و بر آن راضى گشتند. پس، معاويه عهدنامه را طىّ كرد و مهر خويش برنهاد و به ضحّاک داد و گفت:
فردا بامداد كه چون مردم حاضر شوند بر منبر شوى و اين نامه را بر مردمان بخوانى چنانكه خرد و بزرگ و وضيع و شريف جمله بشنوند و بر آن عمل نمايند. [86]

[(85)] س: صورت وصيتنامه معاويه را ندارد.
[(86)] ش. چ: «و بر آن عمل نمايند» حذف شده است.

(1) ضحّاک گفت: چنين كنم.
پس، معاويه روى به يزيد كرد و گفت:
اى پسرک [87]، در ميان اين امّت چگونه زندگانى خواهى كرد و بر چه سيرت و منوال خواهى زيست؟ آيا بر سيرت ابو بكر خواهى بود يا نه؟ كه در راه خداى تعالى با اهل ردّه جنگ كرده و طريق نيكو با مسلمانان پيش گرفته و چون از دنيا رفت او از مردمان راضى بود و مردمان از او؟
يزيد گفت: من نتوانم كه بر سيرت ابو بكر روم لكن آنچه در قوّه داشته

باشم بر آن جمله با خلایق زندگانم کنم.
معاویه گفت: ای پسر، توانی که با مردمان بر وفق سیرت و طریقت عمر خطّاب روی که عمر شهرها بگرفت و معمور گردانید، در راه خدای جهاد کرد، لشکرها فرستاد و فتحها کرد، و چون از دنیا برفت مردمان از او راضی بودند و او از مردمان؟
یزید گفت: من سخن خویش گفتم، نتوانم که بر سیرت عمر بن خطّاب روم.
امّا، بر وفق کتاب و سنّت رسول او محمّد مصطفی (ص) با عالمیان زندگانی خواهم کرد. [332 ب] معاویه گفت: ای پسرک، بر سیرت پسر عمّ خویش عثمان توانی رفت که در حال حیات از خلافت حظّی وافر برداشت و خویش و متعلّقان خود را از بیت المال مستغنی گردانیده، ایشان را مالهای وافر بخشید و میراثی گران به جهت فرزندان خویش به جای- گذاشت و بنی هاشم را ذلیل و زبون بداشت؟
یزید گفت: یک دو نوبت سخن خویش گفتم و آنچه بود جواب بدادم که بر قدرت و طاقت خویش توانم رفت و فرمان خدای تعالی و سنّت محمّد مصطفی (ص) را امام و مقتدای ساخته‌ام.
معاویه چون سخن او بشنید، آهی سرد از دل پردرد برکشید و گفت:
ای پسر، من به سبب دوستی تو دنیا را به آخرت برگزیدم و حقّ علیّ بن ابی طالب (ع) را بگردانیدم و بار گناه بر پشت خویش نهاده، به جهت تو آخرت خود را تباه کردم. از آن

[(87)] چ: ای پسر من.

(1) می‌ترسم که نصیحت من قبول نکنی و قوم خویش را بکشی و روی به حرم خدای تعالی آورده با اهل حرم جنگ کنی و ایشان را ناحقّ بکشی از آن جهت از عمر و زندگانی برنخوری و لذّتی و راحتی نایافته از این جهان بروی؛ خَسِرَ الدُّنْیا وَ الْآخِرَةَ ذلِکَ هُوَ الْخُسْرانُ الْمُبِینُ.
من از شفقت پدری هیچ فرونگذاشتم [88] و مال و ملک به دست آوردم و به جهت تو و فرزندان تو گذاشتم. اگر عقل داشته باشی، با خویش و فرزندان نگاه داری و الّا آنچه بر من بود، بکردم بلکه زیادت، بعد از این تو دانی. این ساعت تو را وصیّت می‌کنم اگر قبول داری و اشارت مرا مقتدای خود سازی، فاتحه کار تو و خاتمه روزگار تو به خیر و سعادت مقرون باشد.
بحمد اللّه تو را عزمی ثاقب و رأیی صائب است. چون با دشمنان خویش قدم در میدان طعن و ضرب نهی، می‌باید که چون شیر دلیر باشی نه چون روباه بد دل و متحیّر.

تو را به جمع مال هیچ احتیاجی نیست چندانکه می‌خواهی از زر سرخ و اصناف جواهر و انواع سیمینه‌ها من رنج کشیده، جمع کرده‌ام و الحال به تو وامی‌گذارم و دلتنگ به گور تنگ می‌روم تا تو را بلاغتی کامل و عبرتی شامل گردد. تو را خاطر درّاک و بلاغت کلّ و حصافت شامل و بصیرتی به اوایل و اواخر خدای تعالی داده است، دل دربند و این هنرها را که داری هر یک به وقت و محلّ و به جایگاه کار فرمای.
من در چنان روزگار که می‌دانی علم و حلم به کار بستم و گردنهای گردان عرب را به پای سپردم. شهرهایی که در استحکام و حصانت نظیر نداشت، به سخن نیکو و حسن خلق بسیار به دست آوردم و دلهای دشمنان را به بذل معروف و احسان وافر بر دوستی خویش معطوف [89] گردانیدم. با همه عالم بساختم و کس نتوانست رشته من بافت. تو هم دیده‌ای و شیوه علم و تواضع و فتوّت و مروّت من دانسته‌ای، همان شیوه‌ها ملازم باش و کارها که بر تو آسان باشد، همان پیش گیر و گرد دشواریها مگرد تا به آهستگی آنچه دشوار باشد هم، بر تو آسان گردد. [333 الف] بدان که خلافت خدای تعالی در سعادت او در زمین کاری خرد نباشد و بدان قیام نتوانی نمود مگر به سه چیز؛ دلی فراخ، دستی بخشنده، و خوی نیکو. سه چیز دیگر؛ علمی ظاهر، مشاهدتی زیبا، و رویی گشاده. با این شش چیز ده دیگر بباید؛ صبر،

[(88)] س: از اینجا تا آخر کتاب را ندارد.
[(89)] چ: منطوی.

(1) دانایی، وقار، سکینه، رزانت [90]، مروّت، جوانمردی، دلیری، سخن رعیّت به رغبت شنیدن، و آنچه گویند از مکروه و محبوب از ایشان تحمّل کردن.
تو دانسته‌ای ای پسر من که مثل من در کار خلافت مثل کسی بوده است که هم گرسنه باشد و هم سیر. بامداد برخاستمی بر مهمّ خلافت و به دست آوردن ناشکیبا بودمی و شبانگاه که در جامه خواب شدمی ناشکیباتر، امّا گاهگاه ملول شدمی و سیر برنیامدمی. در جمله می‌کوشیدم و جهدی می‌کردم و مروّت می‌ورزیدم و حلم و تواضع را سرمایه همه کارها می‌ساختم تا آن وقت که دل مردمان به دست آوردم و مرا به دوستی خود گرفتند و در طاعت و متابعت من مسارعت نمودند.
ای پسر، از این دنیا به حلال قانع باش و گرد حرام مگرد و در میان رعیّت قاعده انصاف و مروّت پدید آر. من بر تو در کار خلافت از چهار کس می‌ترسم از قریش؛ از پسر أبی بکر عبد الرّحمان، از پسر عمر بن خطّاب عبد اللّه، از پسر زبیر عبد اللّه، و از پسر علیّ بن ابی طالب حسین (ع).

امّا پسر ابو بکر، عبد الرّحمان. مردی است که همّت او بر مباشرت زنان مقصور است و در یاران و دوستان خویش می‌نگرد. هر چیز که یاران او کنند، همان کار به دست گیرد و از دیدار زنان بشکیبد. دست از او بدار و هر چه او کند، او را بدان مگیر؛ چه حال پدر او در فضل و بزرگواری شنیده‌ای، از جهت دل پدر گوش به احوال پسر بازدار و جانب او را رعایت کن.
امّا پسر عمر، عبد اللّه. مردی سخت نیک است. از مردمان سخت وحشت دارد، به طاعت و عبادت باری تعالی انس گرفته و ترک دنیا گفته و به سیرت پدر می‌رود در کم آزاری و در عبادت و زهادت. هر گاه که او را بینی، سلام من بدو رسان و او را مراعات کن و عطایای وافر فرست.
امّا پسر زبیر، عبد اللّه. بر تو بسیار می‌ترسم؛ زیرا که او مردی سخت محیل و مکّار است. رأی ضعیف داشته باشد، خلل کارها از حدّ ببرد، و او را صبر و ثبات مردان باشد.
گاه همچنان در روی تو جهد که شیر گرسنه و گاه چندان روباه بازی پیش آرد که از او تعجّب نمایی. با او چنان زندگانی کن که او با تو کند، مگر در دوستی رغبت نماید و با تو بیعت کند، آنگاه او را نیکو و برقرار بگذار. [333 ب] امّا حسین بن علی (ع). آه، آه ای یزید، چه گویم در حقّ او؟ زینهار او را

[(90)] چ: رزات.
ترجمه الفتوح، ص: 817
(1) نرنجانی و بگذاری که هر جا دل او می‌خواهد، برود. او را مرنجان لکن گاهگاه تهدیدی می‌کن. زینهار در روی او شمشیر نکشی و به طعن و ضرب البتّه با او دیدار نیابی.
چندانکه توانی، او را حرمت دار و اگر کسی از اهل بیت او نزدیک تو آید، مال بسیار بدو ده و او را راضی و خوشدل باز گردان. ایشان اهل بیتیند که جز در حرمت و منزلت رفیع زندگانی نتوانند کرد. زینهار ای پسر، چنان مباش که به حضرت ربّانی رسی و خون حسین (ع) در گردن داشته باشی که هلاک از تو برآید. زینهار و ألف زینهار که حسین (ع) را نرنجانی و به هیچ نوع اعتراض و اذیّت او نکنی که او فرزند رسول اللّه است. حقّ رسول خدا (ص) را بدار ای پسر. و اللّه که تو دیده‌ای و شنیده‌ای که من هر سخن که حسین (ع) در روی من گفتی، چگونه تحمّل کردمی به حکم آنکه فرزند مصطفی (ص) است.
آنچه در این معنی واجب بود، بگفتم و بر تو حجت گرفتم و تو را ترسانیدم، و قد أعذر من أنذر.
پس، روی به ضحّاک و مسلم کرد و گفت:

شما هر دو بر سخنی که من یزید را گفتم، گواه باشید. به خدای تعالی سوگند می‌خورم که اگر حسین (ع) هر چه در دنیا از آن بهتر نباشد، از من بگیرد و هر چه از آن بتر نباشد، با من بکند از او تحمّل کنم. من از آن کس نباشم که خون او در گردن به حضرت ربّانی روم.
پس، روی به یزید کرد و گفت: ای پسر، وصیّت من بشنیدی و فهم کردی و دانستی؟
یزید گفت: نعم.
پس، معاویه گفت: جانب اهل کوفه و مدینه نگاه دار که ایشان اصل و فرع تویند. هر کس از ایشان نزد تو آید، مراعات کن و مال ببخش و آن کس که غایب شود، او را مترسان. بدان که اهل عراق تو را هرگز دوست ندارند و نیکخواه تو نباشند، حال ایشان این است، می‌دان و با ایشان مدارا می‌کن. اگر از تو هر روز امیری و حاکمی خواهند، پیشین را معزول و دیگری را بفرست که عالمی را معزول کردن آسانتر از آنکه هزار کس را با شمشیر کشند. ای پسر، جانب اهل شام نگاه دار که ایشان دوستان نهانی و آشکار تویند و من ایشان را بارها آزموده‌ام، مردان دلیر اختیارند. اگر تو را عزیمت
ترجمه الفتوح، ص: 818
(1) محاربتی افتد و خواهی که دفع دشمنان کنی، اعتماد بر لشکر شام کن و چون باز گردی ایشان را نیکو دار. [334 الف] پس [91]، آهی کشید و او را غشّی روی داد. چون به هوش آمد گفت: جاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ.
پس، در ایستاد و مناجاتی بگفت. پس، در اهل بیت و پسران عمّ خویش نگریست و ایشان را گفت:
از خدای بترسید چنانچه بباید ترسید که ترسیدن از خدای تعالی عقیدتی محکم است. وای بر آن کس که از خدای تعالی و از عقاب او نترسد.
پس، گفت: من روزی در خدمت مصطفی (ص) نشسته بودم، آن حضرت ناخن می‌چید. من پاره‌های ناخن مبارک آن سرور را برگرفتم و در شیشه‌ای تا امروز نگاه داشته‌ام. چون مرا وفات رسد، مرا بشویید و کفن پوشید و آن پاره‌های ناخن مبارک را در چشم و گوش و دهان من نهید. پس، بر من نماز گزارید و دفن کنید و کار من به خدای غفور گذارید که کاری بس عظیم و راهی بس هولناک پیش روی دارم.
پس، آواز او منقطع گشت و دیگر سخن نگفت. یزید از نزدیک او بیرون آمد و به شکار رفت به موضعی از شام که او را حوران ثنیّه (626) گویند، و ضحّاک را گفت:
من بدان موضع می‌روم تو علی التواتر از حال پدرم [92] مرا خبر می‌ده.
دیگر روز معاویه را وفات رسید و یزید نزدیک او حاضر نبود. مدّت خلافت و امارت او نوزده سال و سه ماه بود و او را در دمشق وفات رسید روز

یکشنبه از رجب سنه ستین و او هفتاد و هشت سال عمر داشت- و اللّه أعلم و أحکم.
پس، ضحّاک بن قیس از سرای معاویه بیرون آمد و کفشهای معاویه در دست داشت و با کس سخن نمی‌گفت تا به مسجد اعظم آمده، مردمان را بخواند. چون حاضر آمدند، بر منبر شد و حمد و ثنای باری تعالی بگفت و درود بر مصطفی (ص) فرستاد. پس گفت:
ای مردمان، معاویه را فرمان حقّ رسید و شربت فنا چشید و این کفشهای اوست. (627)
همین لحظه کار او ساخته خواهم کرد و او را در خاک خواهم نهاد، باید که نماز پیشین و نماز دیگر حاضر آید- إن شاء اللّه تعالی.
پس، از منبر فرود آمد.

[(91)] س: از اینجا تا آخر فصل را ندارد.
[(92)] چ: «که کاری ... دارم» حذف شده است.

فصل ششم امام حسین، یزید، قیام

پس، ضحّاک بن قیس نامه‌ای نوشت بر یزید بر این منوال:
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم. حمد و ثنا آن خدایی را که بقای ابد صفت اوست و فنا صفت بندگان او که در محکم تنزیل می‌فرماید وَ یَبْقى وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلالِ وَ الْإِکْرامِ. این خدمت که به یزید [1] ضحّاک بن قیس می‌نویسد بر حسب تهنیت خلافت رسول بر روی زمین [است] که سهل و آسان به دست آمد و [جهت] تعزیت به وفات معاویه؛ إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَیْهِ راجِعُونَ. چون یزید بر مضمون نوشته قیس واقف شود، بر سبیل تعجیل باز گردد تا دیگر نوبت از مردمان به خلافت بیعت مجدّد بستاند. و السّلام. [334 ب] چون این نامه به دست یزید رسید، برخواند و بر پای جست و فریاد می‌کرد و می‌گریست. چون ساعتی بگریست، بفرمود تا اسبان را لگام کنند و زین برنهند. پس، برنشست و به سوی دمشق روان شد. بعد از سه روز از وفات پدر به دمشق رسید. مردمان او را استقبال کردند. هر کس که سلاحی بر توانست گرفت، برگرفته به استقبال آمده بودند. چون بدو رسیدند، بگریستند و یزید نیز به غایت بگریست و بر سر خاک پدر شده آنجا بنشست و باز بگریست. پس، برنشست و روی به قبّه خضرا که پدر او بنا کرده بود آمد. آن ساعت عمامه خز سیاه بر سر بسته بود و شمشیر پدر حمایل کرده می‌آمد تا به در آن قبّه رسید، فرود آمد و مردمان را که از راست و چپ او می‌آمدند و از جهت او

[(1)] ت: امیر المؤمنین. ل: امیر.

(1) سراپرده‌ها و قبّه‌های دیبا زده بودند می‌نگریست.
چون یزید در قبّه خضرا شد، فرشهای [2] بسیار دید که بر روی یک دیگر گسترانیده بودند چنانکه پای بر کرسیها می‌بایست نهاد تا بر آن فرشها توانست نشست. یزید برفت و بر آن فرشها بنشست و مردمان وضیع و شریف قوم قوم در می‌آمدند و او را به خلافت تهنیت و به وفات پدر تعزیت می‌گفتند.
پس، یزید فصلی بگفت بر این منوال:
بشارت باد شما را ای اهل شام که ما حقیم و انصار دینیم و خیر و سعادت همیشه در میان شما یافته‌ایم. بدانید که هم در این نزدیکی میان من و اهل عراق مقاتلتی خواهد بود؛ چه در این دو سه شب که بگذشت به خواب دیدم که میان من و اهل عراق جویی تازه از خون بودی و من می‌خواستم از آن جوی بگذرم و نمی‌توانستم تا عبید اللّه زیاد بیامد در پیش من و از

جوی بگذشتی و من در او نگریستمی.
اکابر شام گفتند: ما جمله در پیش تو کمر بسته‌ایم متمثّل امر و اشاره تو و مطیع فرمان توییم. هر چه فرمایی و به هر جانب که فرمان دهی، برویم و در خدمت تو اثرهای خوب نماییم. اهل عراق ما را آزموده‌اند، آن شمشیرها که در صفّین با ایشان جنگ می‌کردیم، هنوز در دست داریم. فرمان ده تا نقار غم و أندوه از خواطر تو بزداییم. [3]
یزید گفت: به جان و سر من که چنین است، من حساب امور خویش از شما برگرفته‌ام. پدر من شما را همچو پدر مهربان بود. در عرب هیچ کس با پدر من به سخاوت و مروّت و فتوّت و بزرگواری برابری نتوانست کرد. در بلاغت او را عجز نبود و در سخن هرگز لکنتی بدو راه نیافتی تا آن وقت که از دنیا بیرون شد.
یزید بر این منوال در سخن بود که از دورترین صفها مردی آواز داد:
دروغ گفتی ای دشمن خدا، هرگز معاویه بدین صفت موصوف نبود. این اوصاف مصطفی (ص) است و تو و اهل بیت تو از این صفتها بی‌بهره‌اید. [335 الف] مردمان چون این سخن از آن مرد شنیدند، به هم برآمدند. آن مرد از بیم جان خود را از آن ازدحام به کناری کشید. هر قدر تفحّص نمودند، او را نیافتند. پس، ساکت شدند. مردی از دوستان یزید، نام او عطای بن أبی صفّین، بر پای خاست و گفت:
ای امیر، دل در سخن دشمنان مبند و خوشدل باش که خدای تعالی بعد از پدر تو را

[(2)] چ: جامه‌های.
[(3)] ب. ل: «فرمان ده ... بزداییم» حذف شده است.

(1) خلافت روزی کرد. تو امروز خلیفه مایی و بعد از تو پسر تو معاویه خلیفه تو باشد. ما را بر تو و بر او هیچ مزیدی نیست.
یزید را سخن او خوش آمد و او را عطایی گران فرمود. پس، برخاست و حمد و ثنای باری تعالی بر زفان راند و بر مصطفی (ص) درود فرستاد پس گفت:
ای مردمان، معاویه بنده‌ای بود از بندگان خدای تعالی. خدا او را عزیز گردانیده بود و زیادت بزرگتر بود از آن کس که بعد او خواهد بود. اگر چه به درجه خلفایی که پیش از او بودند، نبود. من او را بر خدای تعالی نمی‌ستایم که خدا او را بهتر از من داند و اگر گناهان او عفو کند، از کمال رحمت او غریب نباشد و اگر او را عقوبت کند هم، امّید باشد که عاقبة الامر رحمت فرماید. این کار امروز به من تعلّق گرفته است در طلب حقّ خود تقصیر نخواهیم کرد و آنچه امکان دارد در تمشیت کار خلافت تا بر

جادّه انصاف و معدلت مستمر باشد، بخواهم کوشید؛ و الحکم [4] اللّه إذا أراد اللّه شیئا، و السّلام.
این کلمات بگفت و بنشست. مردمان از اطراف و جوانب آواز برآوردند: سمعا و طاعة یا امیر.
و جمله به تجدید با یزید بیعت کردند. پس، یزید بفرمود تا درهای خزاین بگشادند و امرا و اعیان و اکابر و معارف و وضیع و شریف را مالهای وافر بخشیدند.
پس، یزید عزم کرد تا به اطراف نامه‌ها نویسند و بیعت ستانند. در آن وقت مروان حکم والی مدینه بود. یزید او را معزول کرد و پسر عمّ خویش ولید بن عتبه [5] را به جای او عامل مدینه گردانیده (628) بدو نامه‌ای نوشت بر این منوال:
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم. من عبد اللّه یزید بن معویه إلی ولید بن عتبه:
امّا بعد، بدان که معاویه بنده‌ای بود از بندگان خدای تعالی که او تعالی او را گرامی داشته بود و خلافت روی زمین او را حسان کرده بود که اکنون به جوار رحمت الاهی پیوست. تا می‌زیست محمود سیرت و مرضی طریقت بود و چون از دنیا برفت، در حال حیات مرا ولیعهد [6] خویش گردانید. چون

[(4)] ل: و یحکم.
[(5)] ل: ولید بن عقبه.
[(6)] چ: والی عهد.

(1) بر مضمون نامه واقف شوی، از اهل مدینه بیعت بستان و بعد از آن از حسین بن علی (ع)، عبد اللّه بن عمر، عبد الرّحمان بن ابی بکر، و عبد اللّه بن زبیر بیعت خواه، اگر به طوع و رغبت با من بیعت کردند، نیکو و الّا به عنف از ایشان بیعت بستان و هر کس از ایشان بیعت نکند، گردن او بزن و سر او نزد من فرست. [335 ب] چون نامه یزید به ولید رسید گفت: إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ. وای بر ولید، کدام کس او را در این امارت انداخت. مرا با حسین بن علی (ع) چه کار؟
پس، کس فرستاد و مروان حکم را بخواند و نامه بدو داد تا مطالعه کرد. مروان گفت:
إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ، خدای بر معاویه رحمت کناد.
ولید گفت: در کار این چهار کس چه مصلحت می‌بینی؟
مروان گفت: مصلحت آن می‌بینم که این ساعت هر چهار را بخوانی و ایشان را بگویی تا با یزید بیعت کنند و متابعت نمایند اگر ابا نمایند، هر چهار را گردن زنی پیش از آنکه خبر وفات معاویه بدیشان برسد، زیرا که

اگر بدانند معاویه مرده است، خلاف کنند و مردم را به خویشتن خوانند و قوّت گیرند و آن وقت تو دست بر ایشان نداری مگر عبد اللّه عمر که او همانا خلافت نخواهد و خلاف نکند و منازعتی ننماید مگر خلافت بی‌خصومت و منازعت سهل و آسان بدو رسد، قبول کند. حال دست از او بدار و حسین (ع) و عبد الرّحمان و عبد اللّه زبیر را طلب کن و الزام بیعت کن. تو خود یقین می‌دان که حسین (ع) هرگز با یزید بیعت نکند و منازعت نماید و سر به اطاعت او در نیاورد. به خدای که اگر من به جای تو بودمی، با حسین (ع) هیچ نگفتمی و او را گردن بزدمی و باک نداشتمی؛ کائنا فیه ما کان.
ولید سر در پیش افگند و ساعتی در زمین می‌نگریست بعد از آن سر برآورد و گفت:
کاشکی هرگز مرا مادر نزادی که این چنین بدبخت و ناچاره شدمی. و بگریست.
مروان گفت: ای امیر، دلتنگی مکن و کار را آماده باش که آل ابو تراب از قدیم دشمنان مایند. عثمان را ایشان کشته‌اند و جنگهایی که با معاویه کرده‌اند دیده و دانسته‌ای. اگر تو در این کار تعجیل نکنی و حسین (ع) خبر یابد، تو دست بر او نیابی و حرمت و جاه تو نزد یزید نقصان پذیرد.
ترجمه الفتوح، ص: 823
(1) ولید گفت: ای مروان، دست از این حرکات بدار و در حقّ فرزند فاطمه جز سخن نیکو مگوی که یقین او فرزند پیغمبر (ص) است. [336 الف] القصّه ولید کس فرستاد (629) حسین (ع) و عبد الرّحمان و عبد اللّه زبیر را بخواند. آن شخص که به طلب ایشان رفته بود، ایشان را در خانه نیافت، به مسجد آمد دید آن سه بزرگوار در مسجدند و به نزدیک روضه مصطفی (ص) نشسته. بر ایشان سلام کرد، ایشان جواب سلام باز دادند و گفتند: چه کار داری و از بهر چه مهمّی سراغ ما شده‌ای؟ [7] گفت: ولید شما را می‌خواهد.
حسین (ع) گفت: چون از مسجد به خانه رویم، بیاییم.
رسول نزد ولید بازگشت و آنچه ایشان گفته بودند، باز گفت. چون رسول بازگشت، عبد اللّه زبیر حسین بن علی (ع) را گفت: یا ابا عبد اللّه، این ساعت وقت آن نیست که امیر بنشیند و در امور ولایت سخنی گوید. ندانم چرا ما را می‌خواند؟ خواطر من مشوّش شد شما را چه به خواطر می‌رسد؟
حسین (ع) گفت: مرا فرا دل می‌آید که معاویه وفات یافته زیرا که من دوش به خواب دیدم که منبر معاویه نگونسار شده و آتش در سرای او افتاده بود. چون بیدار شدم، تعبیر آن خواب را وفات معاویه یافتم.
عبد اللّه زبیر گفت: اگر این خواب راست باشد، پس او ما را به جهت آن

می‌خواند که ما به یزید بیعت کنیم، تو چه خواهی کرد؟
حسین بن علی (ع) گفت: من با یزید بیعت نکنم به جهت آنکه معاویه با برادر من شرط کرده و عهد نموده و سوگندان خورده که بعد از او خلافت مرا باشد و به هیچ وجه به فرزندان خویش ندهد. اگر معاویه از دنیا رحلت کرده و بدانچه قبول کرده و پذیرفته وفا نکرده، کار عظیم است. تو را چه نیّت است؟ که من با یزید بیعت کنم؟ و اللّه که چنین کار از من نسزد [8]، یزید مردی خمّار فاسق است، آشکارا افساد می‌کند و با سگ و یوز بازی می‌کند. ما اهل بیت رسولیم، هرگز این معنی میسّر نشود.
ایشان در این سخن بودند که رسول ولید باز آمد و گفت:
امیر از جهت حضور شما انتظار می‌برد.

[(7)] چ: «و از بهر ... شده‌ای» حذف شده است.
[(8)] چ: «و اللّه که ... نسزد» حذف شده است.
ترجمه الفتوح، ص: 824
(1) حسین بن علی (ع) گفت: ویحک [9]؟ چند گویی؟ اگر کسی دیگر نخواهد آمد، اینک من می‌آیم.
رسول ولید بازگشت و ولید را گفت: حسین (ع) آمد، پیغام تو را اجابت کرد.
اینک بر اثر من می‌آید.
مروان گفت: نخواهد آمد، فریب داده. [336 ب] ولید گفت: چنین مگوی ای مروان، حسین غدّار نیست و غدر نکند و هر چه گوید، وفا کند.
پس، حسین بن علی (ع) فرمود: شما باز گردید تا من نیز به خانه شوم و بعد از آن به نزد ولید روم تا چه می‌گوید.
عبد اللّه زبیر گفت: جان من به فدای تو باد. بر تو می‌ترسم، نباید که چون به نزد او روی، تو را حبس کند یا نعوذ باللّه بکشد.
حسین بن علی (ع) فرمود: تنها به نزدیک او نروم، جماعتی از اصحاب خویش با خود ببرم و بفرمایم تا همگان سلاح با خود بردارند و در زیر جامه پنهان نمایند که اگر کسی قصد من کند، دمار از او برآرم. چنانکه تو می‌اندیشی آسان آسان بر من دست نیابند، لکن کار عظیم است و آنچه مقدّر است، دفع نشود لهذا از پیش بباید ساخت و توکّل بر فضل و عون باری تعالی نمود.
پس، همگی بر سر تربت مصطفی (ص) آمده وداع کردند و به منازل خود رفتند.
پس، حسین بن علی (ع) غسلی برآورده، جامه‌ای پاکیزه بپوشید و دو رکعت نماز بگزارد.
پس، کس فرستاد و جمعی از اصحاب را بخواند و کیفیّت حال تقریر کرده

فرمود:
همگان سلاح در زیر جامه‌ها پنهان بدارید و بر در سرای ولید بنشینید اگر آواز من بشنوید که بلند سخن می‌گویم و شما را ندا [می] کنم، بی دستوری خویش را در سرای اندازید و اگر دانید که کسی قصد من دارد، دفع کنید و هر کس که قصد هلاک من کرده باشد، او را بکشید و تا حقیقت شما را معلوم نشود که ایشان قصد کشتن من دارند شما حرکتی نکنید. [10]
پس، عصای رسول خدای به دست گرفت و از سرای بیرون آمده با سی نفر مرد مردانه روی به سرای ولید نهاد. چون به در سرای ولید رسید، ایشان را بنشاند و دیگر

[(9)] ل: ویحک.
[(10)] خ. ب. م: فرمایش امام حسین (ع) به اصحابش را ندارد.

(1) نوبت حجّت بر ایشان گرفت و در رفت و بر ولید سلام گفت و تهنیت امارت عرض داشت. [11] ولید او را نیکو پرسید و حرمتی تمام داشت و تعظیم و تکریم [12] فرموده، او را پهلوی خویش بنشاند. حسین بن علی (ع) از او پرسید و گفت:
حال چیست و سبب خواندن من را سبب چه؟ [337 الف] ولید جواب نیکو داد. مروان حاضر بود. پیش از آن میان مروان و ولید وحشتی و کراهتی افتاده بود. چون حسین بن علی (ع) مروان را آنجا بدید، فرمود:
موافقتی در میان شما پدیدار آمده است و غبار نقاری که بود، برخاسته خوشدل شدم و چنین أولی‌تر که با یک دیگر موافق باشید.
ایشان سخنی نگفتند پس، حسین بن علی (ع) فرمود: در این روزها آوازه ناتوانی معاویه می‌رسد، از حال او چه خبر؟
ولید گفت: تو را عمر باد، معاویه فوت شد و به رحمت ایزدی پیوست و اینک نامه یزید است که رسیده و ما را از کیفیّت این حال اعلام داده. معاویه تو را عمّی مشفق بود یا أبا عبد اللّه و هم والی نیکو.
حسین بن علی (ع) فرمود: إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ [13]، خدای تعالی شما را بر وفات او ثواب جزیل کرامت کناد. اکنون بگویید مرا به چه مهمّ طلب داشته‌اید؟
ولید گفت: از جهت آنکه با یزید بیعت کنی که جمله مسلمانان بدو راضی شده‌اند و با او بیعت کرده‌اند.
حسین (ع) فرمود: این کار بزرگی است. در خفیه راست نیاید. فردا که این خبر فاش گردد و از مردمان بیعت ستانید، آنگاه ما را بخوانید تا آنچه صلاح باشد، به جا آریم.

ولید گفت: یا أبا عبد اللّه، سخنی نیکو گفتی و گمان من به فضل و کمال بزرگواری تو همین بود. به سعادت باز گرد تا فردا در مسجد خلایق جمع شوند.
مروان گفت: ای امیر، تو را سهوی افتاد. دست از او مدار و همین ساعت او را محبوس کن یا بنشان و گردن بزن که اگر حسین (ع) از این سرای بیرون شود بعد از آن بر او قادر نشوی.
حسین بن علی (ع) به خشم به جانب او بازگشت و گفت:
کدام کسی را زهره آن باشد که تند در من نگرد؟ ای پسر زن بدکار، تو مرا گردن زنی یا فرمایی؟ برخیز و خود را بنمای تا بدانی.

[(11)] چ: فرستاد.
[(12)] چ: تجبیل.
[(13)] ت: «إنّا ... راجعون» حذف شده است.

(1) بعد از آن روی به ولید کرد و فرمود: تو نمی‌دانی که ما اهل بیت رسالتیم و خانه ما محلّ رحمت و جای آمد و شد فرشتگان باشد؟ یزید کیست که با او بیعت کنم؟ مردی است خمّار و فاسق لکن آنچه گفتم فردا بامداد به جمع حاضر خواهم شد و هر سخنی که باید در برابر مردم بگویم.
[337 ب] این سخن به آواز بلند می‌فرمود. اصحاب آن حضرت که گوش بر آواز بودند چون آواز آن سرور را شنیدند، شمشیرها از زیر جامه بیرون آوردند و قصد کردند که خویشتن را در سرای ولید اندازند که حسین بن علی (ع) بیرون آمد و ایشان را فرمود:
ساکت باشید و شمشیرها در نیام گذارید و بر جای خویش شوید.
مروان ولید را گفت: سخن من گوش نکردی و به اشارت سخن صدق من نرفتی و حسین (ع) را حبس ننمودی. و اللّه که اگر او را حبس یا قتل می‌کردی، از این دغدغه فراغت می‌یافتیم.
این سخنان در میان بود که غوغایی برخاست و جماعتی از اهل مدینه نزد ولید آمد و گفتند.
به چه جرم و خیانت عبد اللّه بن ابی مطیع را حبس کرده‌ای؟ بگوی تا او را اطلاق کنند. اگر بر او حقّی دارید، بگویید تا بدانیم و شما را بدان معذور داریم و اگر بر او حقّی ندارید و او را جرمی و خیانتی نیست، به خیال باطلی که شما را افتاده است او را محبوس کرده‌اید. ما بدان تن در ندهیم و او را به عنف از زندان بیرون آریم.
مروان گفت: او را به فرمان یزید محبوس کرده‌ایم. مصلحت آن است که ما چیزی به یزید بنویسیم و شما هم بنویسید هر آنچه او گوید، بر آن جمله رویم.

أبو الجهیم بن حذیفة العدوی بر پای جست و گفت:
شما و ما نامه‌ای بنویسیم به یزید و تا کسی به شام رود و باز آید عبد اللّه مطیع در زندان باشد؟
خویشان عبد اللّه بر پای جستند و گفتند: ما هرگز نگذاریم که او حبس باشد.
پس، روی به زندان آوردند و عبد اللّه مطیع را از محبس بیرون آوردند و هیچ کس از آن مانع ایشان نشد.
ولید از آن بی‌حرمتی دلتنگ شده، عزم کرد که آن حال به یزید بنویسد و از بنی عدیّ شکایت کند لکن بعد از آن مصلحت ندید و هیچ چیز ننوشت. (630)
ترجمه الفتوح، ص: 827
(1) دیگر روز حسین بن علی (ع) از سرای خود بیرون آمد تا معلوم فرماید که چه خبر است.
مروان در کویی به آن حضرت رسید گفت: یا أبا عبد اللّه، تو را نصیحتی می‌کنم و در آن جز نیکویی غرضی ندارم. صلاح تو در آن است که با یزید بیعت کنی تا تو را رنجی نرسد و آتش این فتنه فرونشیند و چون یزید بشنود، در حقّ تو احسان فرماید. در جمله اگر مصلحت من قبول کنی در دین و دنیا تو را بهتر افتد. [338 الف] حسین بن علی (ع) فرمود: إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ، امروز اسلام ضعیف گشته و مسلمانان به بلایی مبتلا شده‌اند. ای مروان، یزید کیست که تو مرا به بیعت او می‌خوانی؟ حال آنکه می‌دانی یزید مردی شرابخوار و فاسق است. این سخن سخت نااندیشیده و قبیح گفتی. من تو را بدین نصیحت که از هزار ملامت بیش است، مذمّت نمی‌کنم؛ چه از تو همین آید. تو هنوز از مادر نزاده بودی که حضرت رسول (ص) بر تو لعن کرد از تو چه حساب بر توان گرفت؟ ای دشمن خدای، نمی‌دانی که ما اهل بیت رسول خداییم و همیشه حقّ بر زفان ما رفته است؟ من از جدّ خویش محمّد رسول اللّه (ص) شنودم او گفت خلافت حرام است بر آل ابی سفیان و بر طلقا، چون معاویه را بر منبر من ببینید، شکم او پاره کنید. به خدای که اهل مدینه او را بر منبر جدّ من بدیدند و هیچ نگفتند و او را هیچ تعرّض نرساندند و اشارت جدّ من نگاه نداشتند. لهذا خدای تعالی ایشان را بر یزید مبتلا گردانید.
مروان از سخن حسین بن علی (ع) [14] در خشم شد و گفت:
و اللّه من دست از تو رها نکنم تا آن وقت که با یزید بیعت کنی که شما را ای آل ابو تراب سخن سخت گفتن پیشه است و شما بر دشمنی آل ابی سفیان منطوی و در آن دشمنی حقّ به دست شماست.
حسین بن علی (ع) فرمود: دور شو ای دشمن، دور شو از نزد من ای پلید، دور شو اِی طرید بن طرید. [15] ما اهل بیت طهارتیم و خدای تعالی این

آیه در شأن ما فرستاده:
إِنَّما يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَ يُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً.
مروان سر در پیش افگند و هیچ سخن نگفت. پس، حسین بن علی (ع) فرمود:

[(14)] چ: امیر المؤمنین حسین (ع).
[(15)] خ. ل. چ: «دور شو ای طرید بن طرید» حذف شده است.
ترجمه الفتوح، ص: 828
(1) ای پسر زرقا، بشارت تو را [که] رسول خدا روز قیامت به هر چه مخدور و مکروه باشد [درباره] من از تو و از یزید سؤال کند که به چه موجب حقّ حسین (ع) از او برگردانیدید.
مروان خشمناک به نزد ولید آمد و هر چه از حسین بن علی (ع) شنیده بود او را حکایت کرد. آنگاه نامه‌ای نوشت به یزید و او را از کیفیّت حال مردم مدینه و اقوال حسین بن علی (ع) و پسر زبیر و حدیث شکستن زندان و بیرون آوردن عبد اللّه مطیع جمله شرح داد. [338 ب] پس، ولید کس فرستاد و عبد اللّه زبیر را بخواند. عبد اللّه رسول را بگفت: چنان کنم، امیر را بگوی اینک می‌آید. رسول مراجعت نمود و سخن او باز گفت. ولید دیگر نوبت کس فرستاد و او دفع می‌داد. ولید پیاپی کس فرستاد، تا کار بدان درجه رسید که خدمتکاران ولید او را صریحا گفتند:
بیا پیش امیر و با یزید بیعت کن و الّا بفرماید تا گردن تو بزنند.
برادر عبد اللّه جعفر نزد ولید آمد و درخواست نمود: در طلب عبد اللّه تعجیل مکن که چون بر تواتر و تعجیل او را برخواندی، پاره‌ای مشوّش خاطر است و ترسان گشته است. امروز بگذار و خدمتگزاران را از در سرای او بازخوان، فردا بامداد به نزدیک تو آید.
ولید گفت: این سهل است. مثل من و برادر تو همچنان است که خدای تعالی می‌فرماید:
إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ أَ لَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ.
پس، کس فرستاد و خدمتکاران را که به طلب عبد اللّه زبیر فرستاده بود، بازخواند.
چون شب درآمد، عبد اللّه زبیر برادران خویش را گفت:
صلاح در آن است که بگریزم و به مکّه شوم. شما بر شارع اعظم روان شوید و من از بیراه روان شوم؛ چه یقین می‌دانم که ولید به طلب من کس فرستد و چون مرا نبیند، به تجسّس برآیند.
برادران بر حسب اشارت او از راه راست به سوی مکّه روان شدند و عبد اللّه با برادر خویش جعفر از بیراه برفت.
دیگر روز ولید عبد اللّه را طلب کرد، نیافت. معلوم شد که گریخته است.

ولید در خشم شد و دلتنگ گشت. مروان گفت: چون امیر نصیحت ناصحان گوش نکند و
ترجمه الفتوح، ص: 829
(1) ایشان او را مصلحتی بینند و رأی صواب زنند او بر حسب استصواب ایشان نرود، چنین باشد. عبد اللّه به هیچ موضع نرود جز به مکّه. مردی چند را به طلب او باید فرستاد تا او را بگیرند و بیارند.
پس، ولید سی جمّازه سوار را به طلب او بفرستاد از موالی بنی امیّه و ایشان را در راندن شتر مبالغتی تمام فرمود لکن او را نیافتند و بی ثمر سوی مدینه باز آمدند. [16]
آن روز ولید به جهت طلب کاری عبد اللّه و برادران او به حسین (ع) نپرداخت و کس فرستاد خویشان و دوستان و خدمتکاران عبد اللّه را بگرفتند و محبوس کردند. ابن عمّی بود از آن او [339 الف] که او را عبد اللّه مطیع گفتندی و مادر او عجما بود دختر عامر بن فضل بن عفیف [که] او را نیز بگرفتند و با دیگر جماعت متّصلان عبد اللّه زبیر محبوس کردند.
یکی از خویشان او نزد عبد اللّه عمر شد و گفت:
ولید عبد اللّه بن أبی مطیع را محبوس کرد بی‌گناه و بی‌جرمی، اگر تو او را بیرون نیاری، ما خود برویم و جنگ کنیم و بکشیم تا آن وقت که او را از زندان بیرون آریم حتّی اگر جانهای ما در سر این کار شود باک نداریم.
عبد اللّه عمر ایشان را گفت: تعجیل مکنید و فتنه مینگیزید تا من در این کار اندیشه کنم. پس، کس فرستاد و مروان را بخواند. چون حاضر آمد، او را نصیحتها کرد و گفت:
بنی امیّه را ظلم نمی‌باید کرد که عاقبت ظلم وخیم است. در کار خویش مدد و معاونت از خدای تعالی بخواهید و مردمان را به تهمت مگیرید. اگر بر این جمله روید، خدای تعالی یار و معین شما باشد و الّا شما را با شما گذارد. عبد اللّه بن ابی مطیع چه کرده است و چه جرم بر او ثابت گردیده که او را محبوس نموده‌اید؟
در این حکایت بودند که جواب نامه ایشان از یزید برسید بدین مضمون:
اما بعد، نامه شما رسید و مطلب معلوم گشت. آنچه از اخبار اهل مدینه و رغبت کردن در بیعت من یاد کرده بودید دانسته شد. می‌باید که دیگر نوبت ایشان را بخوانی و از جهت تأکید، حجّت بر ایشان گیری و بیعت ستانی.
دست از عبد اللّه زبیر بدار که او هر جا باشد اثر سخط ما بدو رسد. روباه از

[(16)] چ: «و بی ثمر ... آمدند» حذف شده است.
ترجمه الفتوح، ص: 830
(1) مهتاب کجا گریزد؟ با جواب این نامه سر حسین بن علی (ع) را نزد من

فرست. اگر بر این جمله که فرموده‌ام، امتثال نمایی و اشارت و فرمان مرا به انقیاد و طاعت مقرون گردانی، تو را نزد من جایزه‌ای بزرگ باشد و سر خیلی سپاه انبوه به تو دهم تا خداوند دولت و نعمت وافر گردی. و السّلام.

[339 ب] نامه یزید به ولید رسید و برخواند. چون بر مضمون نامه وقوف یافت، عظیم دلتنگ شد و گفت: لا حول و لا قوّة إلّا باللّه، اگر یزید جمله دنیا را با انواع زخارف به من دهد، من هرگز در خون فرزند رسول خدا (ص) شریک نخواهم شد، هر چه خواهد، گو باش.

ذکر شکایت حسین بن علی بر سر تربت سرور عالمیان محمّد (ص) [17] ..... ص : 830

چنین روایت کنند که شبی از شبها، حسین بن علی (ع) از سرای خویش بیرون آمده، به سر روضه مطهّر حضرت محمّد مصطفی (ص) رفت و گفت: السّلام علیک یا رسول اللّه، منم فرزند فاطمه تو و فرزند تو. آن کسم که مرا در وقت رفتن از دنیا به امّت گذاشتی و ایشان را به رعایت من و حرمت داشت من وصیّت کردی. بدان که ایشان گوش به وصیّت تو نداشتند و جانب من فرو گذاشتند. این شکوه من است از امّت تو که امشب با تو گفتم و چون به تو رسم و تو را ملاقات نمایم، آنچه در دل دارم بگویم و شرح دهم.
این سخنان بگفت و برخاست و در نماز ایستاد. همه شب در رکوع و سجود بود.
ولید آن شب کس فرستاد و از حال حسین (ع) تفحّص نمود تا کجاست. معلوم شد که در سرای نیست. ولید گفت: للّه الحمد که آن حضرت از این شهر رفته باشد تا کاری که یزید مرا می‌فرماید از دست من نرود و خدای تعالی مرا از این بلا خلاصی دهد.
چون صبح طلوع کرد، حسین بن علی (ع) بازگشت و به سرای خویش آمد. دیگر شب هم بر این منوال بر سر تربت مقدّس مصطفی (ص) آمد و رکعتی چند نماز گزارد.
چون فارغ شد، با حقّ سبحانه و تعالی مناجات کرد و گفت: ای بار خدایا، این خاک پیغمبر تو است محمّد و من پسر دختر اویم. مرا چنین واقعه که تو از آن آگاهی، پیش آمده

[(17)] ت. م: این بخش را ندارد.

ترجمه الفتوح، ص: 831

(1) است. تو عالمی بر حال من و ضمیر مرا تو دانی که معروف را دوست دارم و منهی را منکرم. یا ذو الجلال و الإکرام به حقّ این خاک پاک و به حقّ آن کس که در این خاک خفته است که آنچه رضای تو و رضای پیغمبر (ص) تو باشد مرا میسّر گردان.
پس، بسیار بگریست و سر بر خاک پاک پیغمبر نهاده، در خواب شد. چون به خواب رفت، جدّ خود محمّد مصطفی (ص) را دید با گروهی از ملائکه می‌آید جمعی از دست راست و جمعی از دست چپ و فوجی از پیش رو و زمره‌ای از پس پشت. او بدین صفت به نزدیک حسین (ع) آمدی و او را گرفتی و به سینه خویش نهادی و میان هر دو چشم او بوسه دادی و گفتی: می‌نگرم که هم در این نزدیکی جماعتی که دعوی اسلام می‌کنند، تو را در

زمین کربلا بکشند و تو تشنه باشی و تو را آب ندهند. با این همه امّید می‌دارند که ایشان را روز قیامت شفاعت کنم. خدای تعالی ایشان را شفاعت مدهاد. و ایشان را در آن جهان هیچ حظّ و بهره‌ای مباد. دوست من حسین (ع)، بدان که پدر و مادر تو به نزدیک منند و در آرزوی لقای تو می‌باشند. تو را در بهشت درجاتی است که تا شهادت نیابی، بدان درجات نتوانی رسید. [340 الف] و حسین (ع) در خواب می‌گفت: یا جدّا، مرا نزد خویش نگاه دار که مرا به مراجعت به دنیا حاجتی نیست. مصطفی (ص) فرمود: تو را می‌باید که سعادت شهادت یابی، آنگاه به انواع درجات و ثوابی که باری تعالی وعده داده است، برسی. خدای تعالی مرا و پدر و مادر تو را در یک روز حشر خواهد کرد و به نعیم بهشت خواهد فرستاد و دل خوش دار که به زودی پیش ما می‌آیی. [18]

و باز حسین (ع) را در آغوش بگرفت و پیشانی او را بوسه زد. [19]

پس، حسین (ع) از خواب بیدار شد. متحیّر و حیران آن خواب را به اهل بیت خویش باز گفت و سخت دلتنگ می‌بود چنانکه آن روز هیچ کس از اهل بیت او غمناکتر [از او] نبودند. پس، حسین (ع) عزیمت کرد که به جانب مکّه رود. نیمه شب به سر روضه مقدّس مصطفی (ص) آمد و رکعتی چند نماز بگزارد و جدّ خویش را وداع کرد.

چون صبح شد، به سرای محمّد بن حنفیّه حاضر شد. محمّد او را گفت: ای برادر، جان من فدای تو باد. هیچ کس را در همه عالم از تو دوست‌تر ندارم. تو بر من

[(18)] ج: «و دل ... می‌آیی» حذف شده است.

[(19)] چ: «و باز ... بوسه زد» حذف شده است.

(1) از جان عزیزتری و من هرگز نصیحت از تو باز نگرفته‌ام. امروز هم باز نخواهم گرفت به حکم اخوّت که ما هر دو از یک صلبیم و تو مرا به منزله بصری. بزرگتر اهل بیت امروز تویی و از سادات اهل بهشت خواهی بود. می‌خواهم که تو را نصیحتی بکنم و تو آن نصیحت از من قبول کن.

حسین بن علی (رضی) فرمود: بگوی ای برادر، تا چه اندیشیده‌ای که قول تو درباره من از غرض خالی باشد.

محمّد گفت: مصلحت آن است که تو خویشتن را از یزید و از شهرهایی که به یزید باشد دور اندازی و چندانکه توانی مردمان را به بیعت خویش خوانی. اگر مردمان با تو بیعت کنند و تو را متابعت نمایند، باری تعالی را شکر گزاری و بر سنن مصطفی (ص) و سیرت علی مرتضی (ع) زندگانی می‌کن که اگر اجل فرا رسد، خدای تعالی و مؤمنان از تو راضی باشند، چنانچه از پدر و برادر تو راضی بودند. اگر مردمان با کس دیگر بیعت کنند

و به تو رغبت ننمایند، خاموش باشی و هم باری تعالی را شکر گزاری و در خانه خویش بنشینی. البتّه بیرون نیایی و با خلقان اختلاط نکنی که من بر تو از آن می‌ترسم که تو در شهری شوی و طایفه‌ای به هوای تو برخیزند و زمره خلاف کنند تا میان تو و ایشان خلاف واقع شود و به محاربت انجامد. ای برادر، زینهار که نصیحت مرا گوش داری؛ چه تو مرا سروری و برادر. [20] [340 ب] حسین بن علی (ع) جواب داد: سخت نیکو گفتی. حال مصلحت کدام شهر می‌بینی که آنجا روم؟

محمّد گفت: به مکّه رو. اگر اهل مکّه با تو بیعت کنند، فهو المراد و اگر بیعت نکنند، به یمن روی که اهل یمن تو را اطاعت نمایند و بیعت کنند و الّا از آنجا به کوهپایه‌ها در شوی و از شهر [ی] به شهری دیگر می‌گردی و می‌نگری تا کار به کجا رسد.

حسین بن علی (رضی) فرمود: و اللّه اگر مرا در دنیا هیچ یاری نباشد و خویش را هیچ پناهی و ملجایی نیابم هرگز با یزید بیعت نکنم که مصطفی (ص) بر آل أبی سفیان دعای بد گفته،

أللّهمّ لا تبارک فی یزید.

حسین بن علی [21] (ع) بر این کلمه سخن بر آخر رسانید و ساعتی در موافقت یک دیگر بگریستند. پس، حسین بن علی (ع) فرمود: ای برادر، خدای تعالی جزای تو خیر

[(20)] ل: «ای برادر زینهار ... برادر» حذف شده است.

[(21)] چ: محمّد بن حنفیّه.

(1) کناد که نصیحتی مشفقانه کردی و رأیی صواب زدی و امیدوارم که عاقبت رأی تو محمود باشد. این ساعت عزیمت مکّه دارم و ساخته شده‌ام و برادران و برادرزادگان و شیعه خویش را با خود می‌برم. ایشان در این عزیمت با من متفقند و خلاف ندارند. اگر تو در مدینه مقام خواهی کرد، سهل باشد تو را هیچ رنجی نرسانند. امّا، باید که پیوسته از احوال و اقوام ایشان بر خبر باشی و علی التواتر آنچه حادث می‌شود اعلام دهی و از کار یزید و اصحاب او بر من هیچ پوشیده نداری؛ إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ. [22]

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم. این وصیّتی است که حسین بن علی (ع) می‌کند با برادر خود محمّد حنفیّه و او را می‌گوید و گواهی می‌دهد که خدای تعالی یکی است و او را شریک نیست. محمّد پیغمبر و فرستاده اوست که هر چه گفت صدق گفت، بهشت و دوزخ حقّ است، قیامت آینده است و در آمدن او هیچ شکّ نیست، و خدای تعالی جمله مردمان را از گور برخواهد انگیخت.

پس، روی به حاضران کرد و فرمود:

من حسینم. نه از نظر و نه از جهت اندیشه ظلمی و فسادی از حقّ بگشتم و از مدینه بیرون می‌شوم بلکه از جهت صلاح امّت محمّد (ص) بیرون می‌شوم و می‌خواهم که شرایط امر معروف و نهی منکر به تقدیم رسانم و در این باب از مصطفی (ص) شنیده‌ام که می‌گفت؛ سرانجام حسین (ع) کشتن خواهد بود. [341 الف] چون سخن حسین بن علی (ع) به اینجا رسید، عبد اللّه عبّاس گفت:

من چنان مصلحت می‌بینم که با یزید بیعت کنی و چنانکه در روزگار معاویه صبر کردی، در ایّام یزید نیز صبر کنی، باشد که از حکم ربّانی لطیف ظاهر گردد که در ضمن آن مقصود تو حاصل گردد.

[(22)] ل. چ: «إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ» حذف شده است.

(1) حسین بن علی (رضی) فرمود: چه می‌گویی؟ من آن مرد نیستم که با یزید بیعت کنم و او را متابعت نمایم. او مردی فاسق فاسد و خمّار است و مصطفی (ص) در حقّ او و پدر او گفته است آنچه گفته است.

عبد اللّه عبّاس گفت: راست می‌گویی یا أبا عبد اللّه. من خود از مصطفی (ص) شنوده‌ام که می‌گفت چه کار افتاده است مرا با تو ای یزید. لا بارک فی یزید [23] که او فرزند مرا و فرزند دختر مرا حسین بن علی (ع) را بخواهد کشت. بدان خدایی که جان محمّد در قبضه قدرت و ارادت اوست که فرزند مرا در میان هیچ قوم نکشند که ایشان توانند که او را یاری دهند که نه خدای تعالی میان دلهای ایشان خلاف افگند؛ یا ابا عبد اللّه، در دنیا هیچ کس را نمی‌شناسم که او پسر دختر رسول خدا (ص) است الّا تو و یاری دادن تو را و مدد و معاونت کردن بدین امّت همچنان فریضه است که نماز و زکات.

حسین بن علی (رضی) فرمود: تو چه می‌گویی ای پسر عبّاس، در حقّ جماعتی که ایشان پسر رسول خدای (ص) را از سرای و وطن و مولد و

منشأ او بیرون کنند و از مجاورت حرم و زیارت تربت جدّ او محروم گردانند و او را بترسانند تا در هیچ موضع و وطن قرار نتواند گرفت و قصد کشتن و ریختن خون او کنند و او را گناهی نباشد و به خدای تعالی شرک نیاورده؟ ای پسر عبّاس، این امّت را چه شده است که قرارشان در ریختن خون پسر محمّد مصطفی (ص) افتاده است؟ [24] عبد اللّه عبّاس گفت: چه گویم جز آنکه گویم ایشان کافر باشند به خدای تعالی و رسول او، وَ لا یَأْتُونَ الصَّلاةَ إِلَّا وَ هُمْ کُسالی وَ لا یُنْفِقُونَ إِلَّا وَ هُمْ کارِهُونَ.
امّا، تو ای پسر رسول خدا (ص)، امیر و سرور ابراری و پسر رسول خدای (ص) و پسر دختر محمّد مصطفی (ص) و نور دیده علی مرتضی (ع). گمان مبر که خدای تعالی از افعال ظالمان غافل باشد. گواهی می‌دهم که هر کس رغبت از محاورت و مجاورت جدّ تو بگرداند، او را در آن جهان حظّ و نصیب نباشد. [341 ب] حسین بن علی [25]، فرمود:
أللّهمّ اشهد.
عبد اللّه عبّاس گفت: جان من به فدای تو باد. به آن می‌ماند که خبر وفات

[(23)] چ: «لا بارک فی یزید» حذف شده است.
[(24)] چ: «ای پسر عبّاس، این ...» است حذف شده است.
[(25)] نل: امام حسین (ع).

(1) خویش می‌دهی و مرا از واقعه خود آگاه می‌کنی، و از من طمع مدد و معاونت می‌داری. بدان خدایی که جز او خدایی نیست که در پیش تو شمشیر می‌زنم تا هر دو دست از من بیفتد لکن یقین صدق دارم که هنوز حقوق تو نگزارده باشم. و اللّه که فرمان تو را به سمع و طاعه قبول دارم؛ چه تو پسر محمّد مصطفی (ص) و [سرور جوانان بهشتی. [26]
عبد اللّه عمر گفت: ای پسر عبّاس، دست از این سخن بدار.
پس، روی به حسین بن علی (ع) آورد و گفت: ای ابا عبد اللّه، این عزیمت که کرده‌ای، فسخ گردان و در مصاحبت ما به جانب مدینه بازگرد و چنانکه دیگران با یزید بیعت کردند، بیعت کن و از خانه خویش و حرم جدّ خویش غایب مشو و آن جماعت را که ایشان را در جهان هیچ حظّی و نصیبی نخواهد بود، بر خویشتن حجّتی و سبیلی منه.
اگر خواهی که با یزید بیعت نکنی، تو را به اکراه بر بیعت او بخواهند داشت. نگذارند تا امن و فارغ در وطن خویش باشی تا آن وقت که تو را رغبت بیعت افتد و باشد که یزید را زندگانی اندک باشد و کار او از ما کفایت شود.
حسین بن علی (رضی) فرمود: لعنت بر چنین سخن باد. تا آسمان و زمین ماند تو را صورت می‌شود که من در کار خویش بر خطایم و تقریر باید کرد

تا از آن باز گردم؟
عبد اللّه عمر گفت: تو بر خطا نیستی و نتواند بود که خدای تعالی پسر دختر رسول خویش را بر سهو و خطا دارد. امّا، نشنیده‌ای که زمانه باز گونه پوستین پوشد؟ از آن می‌ترسم که نباید در روی تو درآیند و کاری کنند که طاقت آن نداری. مصلحت آن است که با ما به اتّفاق به جانب مدینه بازگردی و این خطر را از خود و اهل بیت خویش دور سازی. [27]
حسین بن علی (ع) فرمود: هرگز با یزید بیعت نکنم بلکه [به] سنت جدّ خویش محمّد مصطفی (ص) و سیرت پدر خویش علی مرتضی (ع) و طریق خلفای راشدین خواهم رفت. هر کس متابعت من نماید و سخن حقّ [342 الف] از من قبول کند، سعادت و سلامت یابد و هر کس که ابا نماید و از دایره اطاعت من بیرون رود، صبر کنم تا آن وقتی که خدای تعالی میان من و او حکم کند، وَ هُوَ خَیْرُ الْحاکِمِینَ. وصیّت من این است.
بعد از آن روی به برادر خود محمّد کرد و گفت:
خدای تعالی توفیق رفیق تو گرداناد. اینک تو را وداع می‌کنم یا اخی-
وَ السَّلامُ عَلی مَنِ اتَّبَعَ الْهُدی، و لا حول و لا قوّة إلّا باللّه العلیّ العظیم.

[(26)] چ: «و اللّه که ... بهشتی» حذف شده است.
[(27)] چ: «و این خطر ... دور سازی» حذف شده است.
ترجمه الفتوح، ص: 836
(1) بعد از آن وصیّت نامه را به برادر خود داده او را وداع کرد و با اهل بیت و اصحاب و عشایر به جانب مکّه روان شد. در میان شب تاریخ سه روز از شعبان سنه ستّین بود که بر شارع عام روان شد و در اثنای رفتن این آیه می‌خواند:
فَخَرَجَ مِنْها خائِفاً یَتَرَقَّبُ قالَ رَبِّ نَجِّنِی [28] مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِینَ.
پسر عمّ او مسلم بن عقیل او را گفت:
اگر ما شارع اعظم بگذاریم و به راه نبهره برویم چنانکه عبد اللّه زبیر کرد، أولی‌تر باشد.
از آن می‌ترسم که ولید جماعتی بر عقب ما بفرستد و چون بر جاده اعظم باشیم، ما را دریابند و کار دشوار شود.
حسین بن علی (ع) فرمود: ابن عمّ، شارع عام و جادّه راست روشن أولی‌تر، هم از این راه روان شویم و چشم به خانه‌های مکّه می‌داریم و آنچه حکم و قضای باری تعالی است، خود می‌آید.
پس، از راه معروف روان شدند. چون فرسخی چند برفتند، عبد اللّه بن مطیع العدویّ پیش آمد و گفت: جان من فدای تو باد ای فرزند رسول خدای (ص) کجا می‌روی و چه عزیمت داری؟
گفت: حال عزیمت مکّه دارم چون آنجا رسم، در کار خود اندیشه کنم آنچه

صلاح و صواب نماید، پیش گیرم.
عبد اللّه گفت: خیر و صلاح [و] سلامت به اندیشه و عزیمت تو مقرون باد.
مرا چیزی به خواطر می‌رسد، اگر فرمایی به عرض برسانم.
فرمود: چه چیز است که باید گفت؟ تقریر کن تا به کار آید. [29]
عبد اللّه گفت: چون به مکّه رسی، هم آنجا مقیم شو و ساکن باش و سخن اهل کوفه را اعتبار مدان. تو امروز سرور و سیّد و بهتر و مهتر عربی. در حرم خدا ساکن باش و بر اهل کوفه اعتماد مکن و عهد و پیمان آن قوم را استوار مدان که اگر نعوذ باللّه تو را واقعه‌ای افتد، جمله اهل بیت تو هلاک شوند. [342 ب] آن حضرت او را دعای خیر فرمود و روان شد و چون نزدیک مکّه رسید و کوههای مکّه پدید آمد، این آیه برخواند:

[(28)] ب. ل: تحتی.
[(29)] خ. چ: «تا به کار آید» حذف شده است.
ترجمه الفتوح، ص: 837
(1) وَ لَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقاءَ مَدْيَنَ قالَ عَسى رَبِّی أَنْ يَهْدِيَنِی سَواءَ السَّبِيلِ.
چون حسین بن علی (ع) وارد مکّه شد، اهالی مکّه به قدوم او استبشار تمام نمودند و به غایت خوشدل شدند و شب و روز به خدمت او می‌آمدند. عبد اللّه زبیر در مکّه بود و او را حضور آن حضرت موافق نیفتاد به حکم آنکه طمع می‌داشت که اهل کوفه با او بیعت کنند امّا هیچ ظاهر نمی‌کرد. هر روز به خدمت حسین بن علی (ع) می‌آمده در نماز اقتدا به آن حضرت می‌کرد و در خدمت او می‌نشست و سخن او می‌شنید و می‌دانست که با حضور آن حضرت هیچ کس رغبت بیعت او نکند. در جمله حسین بن علی (ع) در مکّه ساکن شد که روزی چند از ماه شعبان مانده بود و ماه رمضان و شوّال و ذی القعده مقام در مکّه کرد. عبد اللّه عبّاس و عبد اللّه عمر هر دو در مکّه بودند، ایشان را عزیمت افتاد که به جانب مدینه باز گردند. چون عزم ایشان مصمّم شد، به خدمت حسین (ع) آمدند. عبد اللّه عمر به آن حضرت گفت:
یا أبا عبد اللّه، تو را عداوت اهل کوفه که با خاندان شما داشته‌اند و دارند معلوم است.
می‌باید اینک احتیاط کنی و خویشتن را از ایشان نگاه داری و به قول ایشان مغرور نگردی. دیگر آنکه مردمان با یزید بیعت کرده‌اند، اهل مکّه به سبب زر و سیم میل به یزید کنند و تو را فرو گذارند یا بکشند و به سبب کشتن تو هلاک از اهل بیت تو برآید.
باری در خانه خویشتن به عافیت بنشین و از گفتگوی در جهت خلافت و امامت دور باش بلکه از همه بلاها رسته باش [ی].
آن حضرت فرمود: هیهات هیهات یا ابن عمر، آن قوم نگذارند که من در

خانه خویش بنشینم. مرا تعرّض رسانند و اگر غایب شوم، مرا طلب دارند و به اکراه بر بیعت یزید دارند و اگر ابا نمایم، بکشند. یا أبا عبد الرّحمان، تو شنیده‌ای که بنی اسرائیل از آن ساعت که صبح دمید تا وقت طلوع آفتاب هفتاد پیغمبر را بکشند و پس ساکن و فارغ در بازارها بنشستند و برقرار خرید و فروخت می‌کردند و خدای تعالی ایشان را بر آن گناهان بزرگ در عقوبت [343 الف] مهلت داد و در عذاب تعجیل ننمود. امّا، عاقبة الأمر ایشان را بگرفت؟ یا أبا عبد الرّحمان، از خدای بترس و ترک یاری و معاونت من مگوی و یا مرا در امداد و دعوات و آخر صلات خویش به دعا یاد آر. اگر این ساعت تو را عذری هست و با من موافقت نتوانی کرد، عذر تو قبول است. باری در دعای خیر تقصیر مکن و به آخر پنج نماز که گزاری مرا به دعایی یاد آر و در بیعت آن جماعت تعجیل مکن و چندان

ترجمه الفتوح، ص: 838

(1) توقّف نمای که تو را عاقبت آن کار معلوم شود.

عبد اللّه عمر گفت: خدای تبارک و تعالی جدّ تو را میان دنیا و آخرت اختیار کرد و ترک دنیا بگفت و تو فرزند مصطفی (ص) باشی. به خدا که از دنیا بهره نیابی و هیچ کس از اهل بیت تو هم نیابند؛ چه دنیا را از شما محجوب کرده و آخرت را که بهتر است شما را ذخیره نهاده. پس، بگریست.

پس، حسین بن علی روی به عبد اللّه عبّاس کرد و گفت:

تو پسر عمّ پدر منی و پدر من همیشه از رأی صائب تو مدد گرفتی. چون عزم رفتن به جانب مدینه مصمّم گردانیده‌ای، به سعادت روان شو و آنچه حادث شود، از اخبار و احوال آن جماعت به من اعلام می‌ده. من در مکّه متوطّن خواهم بود تا آن وقت که اهل او مرا دوستدار باشند و یاری دهند و چون بینم که اعتقاد بدل کردند و مرا فرو خواهند گذاشت، بدان کلمه‌ای که ابراهیم پیغمبر آن روز که او را به آتش می‌انداختند می‌گفت:

حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ تمسّک کنم و به جایی دیگر روم.

پس، هر سه بگریستند و عبد اللّه عمر و عبد اللّه عبّاس او را وداع کردند و به جانب مدینه روان شدند و حسین بن علی (ع) در مکّه مقام کرد و به نماز و روزه مشغول شد.

چون اهل کوفه شنیدند که امیر المؤمنین حسین (ع) به مکّه آمده است، جماعتی از هواخواهان امیر المؤمنین علی (رضی) در سرای سلیمان بن صرد الخزاعیّ جمع شدند.
سلیمان بر پای خاست و خطبه‌ای بگفت و خدای تعالی را به وحدانیّت بستود و بر مصطفی (ص) درود فرستاده، طرفی از مناقب امیر المؤمنین علی (ع) یاد کرد و او را دعا گفت. [343 ب] پس گفت:
ای مردمان، خبر وفات معاویه شنیده‌اید و دانسته‌اید که یزید بر جای او نشسته و جماعتی از اهل جهالت با او بیعت کرده‌اند و حسین بن علی (ع) از بیعت او تبرّا نموده و از مطاوعت آل ابو سفیان احتراز کرده، به مکّه آمده است. شما امروز شیعه اویید و پیش از این شیعه پدر او بودید. او امروز محتاج نصرت شماست. اگر او را نصرت خواهید کرد و با او اتّفاق خواهید داشت و در این باب متردّد نخواهید بود، بدو نامه نویسید و او را از
ترجمه الفتوح، ص: 839
(1) عزیمت خویش اعلام دهید و اگر وهن و بددلی و جبن و کاهلی به شما راه خواهد یافت و به قول خود وفا نخواهید کرد، امروز ابتدای کار و مطلع این مهمّ است، هیچ چیز نگویید و ننویسید و آن مرد را مغرور نگردانید.
آن قوم از روی رغبت جواب دادند و گفتند:
سمعنا و أطعنا، بلی! او را مدد کنیم و اگر جان ما در رضای او از دست بشود و خانمان بر باد گردد، باک نداریم؛ چه او تنها پسر مصطفی (ص) است و امیر المؤمنین ما.
سلیمان در این سخن از ایشان عهدی محکم بستد و حجّت بر ایشان گرفت که عذر نکنند و نقض میثاق به عهد خویش راه‌مدهند. جمله از سر رغبت و یقین صادق جواب دادند و گفتند:
ثابت قدم باشیم و در طلب رضای او جانها بذل کنیم.
پس، سلیمان ایشان را گفت: اکنون همه قوم جمیعا نامه‌ای نویسید و او را از ضمیر و عقیدت خویش خبر دهید و التماس کنید تا لطف فرماید.
گفتند: نوشته تو تمام است. تو از خویشتن چیزی بنویس و او را از کیفیّت حال و عزیمت و قصدی [30] که کرده‌ایم، خبر ده.
سلیمان گفت: مصلحت چنان باشد که شما همه نویسید.
پس، ایشان هر یک به طوع و رغبت نامه‌ای نوشتند به امیر المؤمنین حسین بن علی (ع) بر این منوال:
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم. للحسین بن علی امیر المؤمنین من سلیمان بن صرد، مسیّب بن نجبه [31]، حبیب بن مظاهر (631)، رفاعة بن شدّاد، عبد

اللّه بن وال، و باقى شيعه و موالى سلام مى‌گويند و بارى تعالى را شكر مى‌گزارند بر آنچه دشمن تو و دشمن پدر تو را آن جبّار عنيد و آن ظالم مكّار اين امّت كه به قول حيلت كار به دست گرفته بود، هلاک ساخت. حال، اين محتال كه شرح قبح حال و [344 الف] ذمايم خصال او شرح نتوان داد [و] بى رضاى مسلمانان بر سر ايشان امارت مى‌كرد، بهترين امّت را مى‌كشت و بدترين را زنده مى‌گذاشت، مال خداى را جلّ جلاله ميان جبابره متفرّق ساخته بود، فبعّده اللّه، كما بعدت ثمود، للّه الحمد در اين ساعت از ميان برخاست.

[(30)] چ: و عزيمت الرجال.
[(31)] ل: مسيّب بن نخبه، ب. خ: مسيّب بن نحبه.

(1) اكنون چنين مى‌شنويم كه پسر لعين او كار فرادست گرفته است. ما به خلافت و امارت او راضى نيستيم و هرگز نخواهيم بود. ما شيعيان و محبّان پدر تو بوده‌ايم و امروز دوستدار و شيعه توييم. چون بر مضمون اين نامه واقف شوى، در ضمان دولت و كنف سعادت حركت كن و شادمان و مسرور و خوشدل به نزد ما آى تا ما را امير باشى. امروز ما را نه اميرى است و نه امامى كه در جمعات و اعياد و ساير صلات بدو اقتدا توانيم كرد. نعمان بن بشير أنصارىّ از دست يزيد اينجاست. او را حرمتى و جاهى نيست. شبها در كوشک امارت نشسته نه خراجى بدو مى‌دهند و نه خدمتى او را مى‌كنند. اگر كسى را بخواند، اجابت نكنند و اميرى است بى‌حرمت. اگر تو ما را اجابت خواهى كرد و به نزديک ما خواهى آمد، ما او را از اين ولايت بيرون كنيم و چون به سعادت برسى، لشكر درهم آريم و جمعيّتى تمام بسازيم و روى به شام آوريم و دفع خصم بدسگال كنيم- إن شاء اللّه؛ باشد كه خداى تعالى [در] كار ما به واسطه تو نظمى و نظامى پديد آرد- و السّلام عليكم و رحمة اللّه و بركاته، و لا حول و لا قوّة إلّا باللّه العلىّ العظيم.
پس، نامه را طىّ كرده، مهر بر نهادند و دو مرد را بخواندند، يكى عبد اللّه بن سبع الهمدانى [32] و آن ديگر عبد اللّه بن مسمع البكرىّ [33] و نامه را بديشان دادند و ايشان را به خدمت امير المؤمنين حسين (ع) فرستادند.
چون آن دو به مكّه آمدند و نامه برسانيدند، امير المؤمنين حسين (ع) نامه را مطالعه كرد و چون بر مضمون آن وقوف يافت، خاموش بود. با رسولان هيچ نگفت. جواب نامه نيز ننوشت و فرستادگان را خوشدل باز فرستاد.
چون رسولان به كوفه رسيدند و حال بگفتند، جماعتى از معارف و اشراف كوفه چون قيس بن مسهّر الصيداوى [34]، عبد اللّه بن عبد الرّحمان الأرحبىّ، عمارة بن عبيد سلولىّ، عبد اللّه بن وال التميمىّ و جمعى ديگر كه

زیاده از صد و پنجاه نفر مرد معروف [بودند] بر سمت مکّه روان شده، به خدمت امیر المؤمنین حسین (ع) آمدند و با هر کدام دو سه نامه بود از اعیان کوفه که جمله استدعای آمدن به کوفه کرده بودند. چون برسیدند، نامه‌ها بدادند و التماس کردند که به جانب کوفه آید بلکه به اتّفاق ایشان روان شود. [344 ب]

[(32)] خ. چ: عبد اللّه بن سلیع الهمدانی، س. ش: عبد الرّحمان بن سلیع.
[(33)] چ: عبد اللّه بن سمع السکری.
[(34)] چ: قیس بن مستهر الصدوانی، نل: بشر بن مستهر.
ترجمه الفتوح، ص: 841
(1) امیر المؤمنین حسین توقّف در مکّه می‌فرمود و در رفتن به کوفه اهمال می‌نمود و جواب ایشان نمی‌داد. پس از آن دو رسول دیگر رسید از کوفه که نامه‌ها آوردند و ملتمس حرکت امیر المؤمنین حسین (رضی) به جانب کوفه بودند. این آخر نامه‌ها بود که اهل کوفه نوشته و انتظار قدوم آن حضرت را داشتند مثل هانی بن أبی هانی السبیعیّ [35] و سعید بن عبد اللّه الحنفیّ [36] بدین مضمون:
للحسین بن علی بن ابی طالب امیر المؤمنین من شیعة أبیه امیر المؤمنین علی، امّا بعد، بداند امیر المؤمنین که اهل کوفه انتظار قدوم تو می‌کشند و همگان بر خلافت تو یک کلمه شده‌اند و رأی ایشان بر امارت تو قرار گرفته است.
هیچ توقّف نمی‌باید کرد و در آمدن تعجیل می‌باید کرد. این ساعت وقت آمدن و لشکر کشیدن است. صحرا سبز، میوه‌ها رسیده، و همه مواضع گیاه بسیار روییده و به سعادت حرکت باید فرمود و در این باب اهمال نباید کرد. چون به کوفه رسی، لشکرهایی که از جهت تو ساخته‌اند در خدمت تو جمع شوند و کمر خدمت و جان نثاری بر میان بندند. و السّلام.
چون امیر المؤمنین حسین (ع) بر مضمون نامه واقف شد، هانی و سعید را گفت:
کدام جماعت این نامه‌ها نوشته‌اند که شما آورده‌اید؟
هانی گفت: یا ابن رسول اللّه، شبث بن ربعیّ [37]، حجّار بن أبجر [38]، یزید بن الحارث، یزید بن رویم، عروة بن قیس [39]، عمرو بن حجّاج، و محمّد بن عمیر بن عطارد [40]، این جماعت اتّفاق کرده، نامه نوشته‌اند.
آنگاه امیر المؤمنین حسین (ع) برخاست و وضو ساخت و میان رکن و مقام نماز گزارد و چون از نماز فارغ شد، دعاها کرد و از خدای تعالی در اتمام آن توفیق خواست. پس، جواب نامه اهل کوفه بر این منوال بنوشت:
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم. من حسین بن علی إلی الملاء من المؤمنین.
امّا بعد، بدانید که هانی و سعید بن عبّاس رسیدند. نامه شما رسانیدند و

مضمون آن معلوم شد. در آنچه مطلوب و مقصود شماست، تقصیر نخواهم کرد. برادر و پسر عمّ خویش، مسلم بن عقیل را فرستادم تا آنجا آید و کیفیّت حال و صدق مقال شما معلوم کند. چون آنجا رسد، او را بر احوال خویش

[(35)] چ: هانی بن هانی السبعی.
[(36)] ل. م. چ: سعید بن عبد اللّه النجفی.
[(37)] خ. ب. س. چ: شیت ربعی.
[(38)] تمام نسخ مجار بن ابجر.
[(39)] ل: عزرة بن قیس، ب: عذرة بن قیس.
[(40)] چ: محمّد بن عمیره.

(1) اطلاع دهید و اگر هم بر سر آن قولید که در نامه نوشته‌اید با مسلم بیعت کنید و یاری دهید و او را فرو مگذارید که امامی که به کتاب خدای تعالی کار کند و عادل و عالم باشد با امامی که ظالم و فاسق باشد، برابر نیاید.

[345 الف] خدای تعالی ما را و شما را [در] راه راست و تقوی جمع کناد- و إنّه سمیع الدعا و القادر علی ما یشاء، و السّلام علیکم و رحمة اللّه و برکاته.

پس، نامه را طیّ کرده مهر بر نهاد و مسلم بن عقیل را بخواند و نامه بدو داده گفت:

تو را نامزد کوفه کرده‌ام تا بروی و حال ایشان به تحقیق معلوم کنی که زفان ایشان به آنچه در این نامه‌ها نوشته‌اند مقابل است یا نه. چون به کوفه رسی، در سرای کسی که معتمدتر باشد و در دوستی ما ثابت قدم شناسی فرود آی و مردمان را به بیعت و طاعت من خوان و رغبت ایشان را از آل ابو سفیان بگردان. اگر دانی که سخن ایشان اصلی دارد و آنچه می‌گویند و می‌نویسند، بدان وفا خواهند کرد هر چه بیشتر مرا خبر دهی و آنچه دیده باشی به شرح و تفصیل باز نمایی. امّید می‌دارم که خدای تعالی تو را و مرا به درجه شهادت رساند.

پس، او را در کنار گرفت و یک دیگر را وداع کردند و بگریستند.

مسلم به کوفه روان شد در خفیه، تا کسی از بنی امیّه را معلوم نشود که در حال به یزید نامه نویسند و آن حال معلوم کنند. مسلم چون به مدینه رسید، به مسجد رسول فرود آمد و دو رکعت نماز گزارد پس، نیمه شب خویشان و اقربای خویش را وداع و دلیل راه دان برگرفت از قیس بن غیلان تا او را از راه بنهره ببرند و به کوفه رسانند و هم در شب روان شد.

چون پاره‌ای برفتند، هر دو دلیل سرگردان شدند و راه غلط کرده، به

طرفی افتادند که آب نبود. عاقبة الامر هر دو دلیل از تشنگی هلاک شدند. مسلم بترسید به هر جانب بتاخت عاقبت آب نیافت و در موضعی که آن را مضیق (632) گویند آب خورده، یاران خود و چهارپایان را آب داد و ساعتی در آن موضع بیاسود. (633) پس، نامه‌ای نوشت به امیر المؤمنین حسین (ع) و جمله احوال به شرح و تفضیل باز داد و گفت:
امّا بعد، این سفر مرا مبارک نیامد. او را به فال بد گرفتم. اگر مصلحت بیند، مرا از این سفر معاف دارد.
چون نامه مسلم به امیر المؤمنین حسین (ع) رسید، جواب نوشت بر این منوال:
ترجمه الفتوح، ص: 843
(1)
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم. من حسین بن علی امیر المؤمنین إلی مسلم بن عقیل.
امّا بعد، بداند که نامه او رسید و مضمون معلوم شد. آنچه نوشته بود که مرا از این سفر معاف دار از وی عجب است و می‌دانم که او را بد دلی و کاهلی [به] کتابت این نامه داشته بود. دل قوی دار و مترس و کاری که تو را فرموده‌ام به اتمام رسان- و السّلام علیکم و رحمة اللّه. [345 ب] چون مسلم نامه امیر المؤمنین را برخواند، گفت:
امیر المؤمنین حسین (ع) مرا به چیزی منسوب گردانیده است که هرگز آن چیز در خویشتن ندیده‌ام. بددلی و کاهلی به من حواله کرده است. سبحان اللّه مرا کجا کاهل و در کدام موضع بد دل دیده است تا به من چنین می‌نویسد.
برخاست و به جانب کوفه روان شد و در اثنای راه مردی را دید که شکار می‌کرد.
آهویی بگرفت و بینداخت و بکشت. مسلم آن را فال نیک گرفت و گفت:
إن شاء اللّه بکشم دشمنان خویش را. [41]

مسلم بن عقیل چون به کوفه رسید، در خانه مسلم بن مسیّب فرود آمد و آن سرای مختار بن عبیده ثقفیّ بود. شیعه امیر المؤمنین علی (ع) خبر یافتند به نزدیک او آمدند. مسلم نامه امیر المؤمنین حسین (ع) را خواند. (634) چون نام حسین (ع) و نام علی (ع) شنیدند، به آواز بلند بگریستند و وا شوقاه إلی اللقا [42] بر زفان راندند. پس، مردی از همدان نام او عابس بن أبی شبیب به نزد مسلم آمد و گفت:

من اعتقاد و ضمایر مردم ندانم. سخن که گویم از خویشتن توانم گفت. دل و جان من بر دوستی فرزند رسول اللّه (ص) وقف است. به خدا که چنین است. در پیش تو خواهم بود، شمشیر خواهم زد، و دشمنان شما را خواهم کشت تا آن وقت که شمشیر من پاره پاره شود و جز از قبضه‌ای در دست من چیزی نماند. بدان که ای مسلم بدین دوستی و خدمتکاری جز رضای خدای تعالی چیز دیگری نخواهم.

[(41)] ل: «برخاست و به جانب ... خویش را» حذف شده است.

[(42)] ل. چ: وا شوقاه الی ابقا.

ترجمه الفتوح، ص: 844

(1) پس، حبیب بن مظاهر الأسدیّ بر پای جست و گفت:

و اللّه که من در دوستی و اطاعت شما همچنان باشم که عباس گفت و تقریر کرد.

پس، آنگاه فوج فوج از شیعه امیر المؤمنین علی (ع) می‌آمدند و همین نوع سخن می‌گفتند و در متابعت و مبایعت غلوّ می‌کردند. مسلم را همه کس تحفه‌ها فرستاد و مسلم هیچ چیز قبول نکرد.

نعمان بن بشیر که آن وقت از دست یزید امیر کوفه بود از آمدن مسلم خبر یافت، به مسجد جامع آمده، مردمان را بخواند. چون حاضر شدند، بر منبر شد و خطبه‌ای بگفت.

پس گفت: ای مردمان کوفه، تا کی فتنه انگیزید و منافقی کنید؟ از خدای نمی‌ترسید و نمی‌دانید که در تهییج فتنه فرقت و بلا و سفک دماء باشد و جان و مال در سر فتنه شود؟! از خدای بترسید [346 الف] و بر خویشتن رحمت کنید و گرد فتنه نگردید و بدانید که من با کسی جنگ کنم که با من جنگ کند. خفته را بیدار نکنم و بیدار را نترسانم و به ظنّت و تهمت هیچ آفریده را نگیرم. اما شما گوهر خویش آشکار کردید و عیب و نقصی به خویش راه دادید و خویش را از طاعت یزید بیرون آوردید. اگر ترک فتنه بگویید و به سر طاعت آیید، از شما عفو کنم و الّا شمشیر را کار فرمایم،

می‌زنم، می‌کشم، و به شمشیر پاره پاره کنم. اگر چه تنها باشم از این جنگ و از این کشش باک نکنم.
عبد اللّه بن مسلم بن سعید الحضرمیّ [43] بر پای خاست و گفت:
رأیی که امیر می‌زند، رأی مستضعفین است و قوّتی ندارد و تو اینکه می‌گویی، نکنی و نتوانی کرد.
نعمان بانگ بر او زد و گفت:
در طاعت خدای تعالی از مستضعفان باشم بهتر از آنکه در معصیت او از گمراهان باشم.
این بگفت، تهدیدها کرد، و از منبر فرود آمده به قصر امارت شد.
عبد اللّه بن مسلم که از دوستداران یزید بود و خود از معارف و اعیان کوفه در حال نامه‌ای نوشت به یزید بن معاویه بر این منوال:
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم. به عبد اللّه یزید أمیر من أهل الکوفه امّا بعد، بداند که مسلم بن عقیل به کوفه آمده و خلقی بسیار از شیعه علی بن ابی طالب (ع) و حسین (ع) با او بیعت کرده‌اند به جهت حسین بن

___

[(43)] خ. ل. ت. م. چ: مسلم بن عبد اللّه بن ... الحضی.

(1) علی (ع). اگر تو را به کوفه حاجت است و نمی‌خواهی از دست تو بشود مردی قوی‌حال بدینجا فرست تا در تنفیذ امر و اشارت تو مبالغت می‌کند و در دفع دشمنان بر حسب اشاره تو می‌رود که نعمان بن بشیر مردی ضعیف و ناتوان و جبون است و اگر ضعیف نیست، خویش را ضعیف به مردمان می‌نماید- و السّلام.
و عمّارة بن ولید بن عقبه و عمر بن سعد بن أبی وقّاص [44] بر این منوال نامه‌ها نوشتند.
چون نامه‌ها به یزید رسید و بر مضمون آن واقف شد، غلامی را از پدر خویش نام او سرجون (635) بخواند و گفت: ای سرجون واقعه‌ای افتاده است. [346 ب] سرجون گفت: چه واقعه‌ای؟
یزید گفت: مسلم بن عقیل به کوفه آمده است و جماعتی از شیعه علیّ بن أبیطالب (ع) بر او جمع شده‌اند و از جهت حسین بن علی (ع) با او بیعت کرده‌اند، تدارک این کار چگونه می‌باید کرد و رأی تو چیست؟
سرجون گفت: اگر بر حسب اشارت و صوابدید من خواهی رفت، تو را سخنی بگویم.
یزید گفت: بباید گفت.
سرجون گفت: شهر بصره به عبید اللّه زیاد داده‌ای، کوفه هم بدو بده تا دل تو از اندیشه فارغ گردد و خصمان را دفع کند.
یزید گفت: نیکو گفتی، رأی تو سخت صواب است.

پس، نامه‌ای نوشت به عبید اللّه زیاد بر این منوال:
امّا بعد، بداند که جماعتی از دوستان ما از کوفه نوشته‌اند و اعلام داده‌اند که مسلم بن عقیل به کوفه آمده است و جماعتی بر او جمع شده، از جهت حسین بن علی (ع) با او بیعت کرده‌اند. چون بر این نوشته واقف شوی، هیچ توقّف مکن، به کوفه رو و آتش این فتنه را فرو نشان و این کار را کفایت کن. پیش از این ولایت بصره به تو داده بودیم اکنون کوفه را هم به تو ارزانی داشتیم و آن ولایت را در عمل تو آوردیم. مسلم بن عقیل را چنان طلب کن که مرد بخیل زر را که از او بیفتد، طلب کند. چون او را به دست آری هم در حال بکش و سر او نزد من فرست و یقین بدان که از تو

[(44)] چ: عمرو بن سعید.
ترجمه الفتوح، ص: 846
(1) هیچ عذر قبول نکنم و نخواهم کرد. در امتثال این امر تعجیل کن- و السّلام پس، نامه به مسلم بن عمرو الباهلیّ داد و او را فرمود که در رفتن تعجیل نماید و به هیچ موضع توقّف نکند تا به بصره رسد و نامه به عبید اللّه دهد.
پیش از این امیر المؤمنین حسین (ع) نامه‌ها نوشته بود به معارف بصره چون أحنف بن قیس، مالک بن مسمع، منذ بن جارود (636)، قیس بن هیثم [45]، یزید بن مسعود نهشلیّ [46]، و عمرو بن عبد اللّه و ایشان را به اطاعت و بیعت خویش خوانده بود. ایشان نامه‌های امام حسین (ع) را پنهان کرده بودند الّا منذر بن جارود [47] که دختر او بحریّه در حباله نکاح عبید اللّه زیاد (637) بود. منذر از او سخت بترسیدی لهذا نامه خویش که آن حضرت بدو نوشته بود بیاورد و به عبید اللّه داد. عبید اللّه عظیم در خشم شد و به خشم منذر را گفت:
این نامه را کدام کس آورده است؟ [347 الف] منذر گفت: یکی از موالی حسین بن علی (ع) که او را سلیمان گویند.
عبید اللّه گفت: برو او را بیاور.
و این سلیمان در خانه یکی از شیعه علی (ع) پنهان بود- چون او را پیش عبید اللّه آوردند با او هیچ سخن نگفت، بفرمود در حال او را بکشتند و بر دار کردند. چون سلیمان را بکشت، بر منبر شد و حمد و ثنا بگفت. پس گفت:
ای مردمان بصره، امروز مثال یزید رسیده است و ولایت کوفه به من ارزانی داشته است که فردا روز از بصره به کوفه خواهم رفت. برادر خویش عثمان را والی شما گردانیدم، باید که او را حرمت دارید و در کلّ احوال از دستور او درنگذرید. بدان خدایی که جز او خدایی نیست که اگر بشنوم که کسی از شما قدم از جادّه موافقت برگرفته و طریق مخالفت

سپرده باشد، او را و هر کس را که بدو باز خوانند به شمشیر پاره پاره کنم، دشمن را به دوست گیرم تا آن وقت که به نهج استقامت بایستید. حجّت بر شما می‌گیرم زینهار و ألف زینهار که گرد مخالفت نگردید. یقین دانم مرا شناخته‌اید، منم پسر زیاد که عمّ و خال من از منازعت پرهیز نکنند- و السّلام.

[(45)] ت. چ: قیس بن محطم.
[(46)] چ: مسعود بن عمرو.
[(47)] ت: منذر بن جادور.

(1) پس، از منبر فرود آمد و به سرای خویش شده، عزم رفتن به جانب کوفه را مصمم گردانید.

دیگر روز به جانب کوفه روان شد و از معارف بصره مسلم بن عمرو الباهلیّ، منذر بن الجارود العبدیّ، و شریک بن عبد اللّه الأعور الهمدانی را با خود ببرد. (638) چون به کوفه رسید، فرود آمد و توقّف کرد تا آفتاب غایب شد و یک دو ساعت از شب بگذشت. پس، عمامه سیاه بر سر بست، شمشیر حمایل کرد، کمان در بازو افگند، کیش و قربان بربست، قصبی در دست گرفت، بر استر خنگی نشست، و با اصحاب و خدم و حشم روان شده، از راه بیابان به کوفه شد. آن شب مهتاب روشن می‌تافت و مردمان در حساب داشتند که حسین بن علی (ع) خواهد رسید. چون کوکبه عبید اللّه را دیدند که در شهر آمد، پنداشتند که امیر المؤمنین حسین (ع) است. فوج فوج می‌آمدند و بر عبید اللّه سلام می‌کردند و می‌گفتند: مرحبا یا ابن رسول اللّه (ص) قدمت خیر مقدم. [347 ب] عبید اللّه زیاد جواب سلام ایشان می‌داد و خاموش می‌بود. پس مسلم بن عمرو الباهلیّ یکی را گفت: این عبید اللّه بن زیاد است نه حسین بن علی (ع)، شما را سهوی عظیم افتاده.

چون مردمان کوفه را کیفیّت معلوم گشت، متفرّق شدند و بگریختند.

پس، عبید اللّه زیاد در قصر امارت فرود آمد (639)، خشمناک چون خوک تیر خورده و همچو مار بر خود می‌پیچید. آن شب هیچ نگفت و هیچ کس را نخواند. دیگر روز گفت تا منادی کردند که الصلوة. جامعه مردمان همه در مسجد جامع جمع آمدند چنانچه خلقی انبوه شد. عبید اللّه به مسجد آمد شمشیر حمایل کرده و عمامه سیاه بر سر نهاده، بر منبر شد و حمد و ثنا بگفت. پس گفت:

ای اهل کوفه، امیر شما یزید مرا والی این شهر گردانیده و فرموده تا طریق عدل و انصاف سپرم، انصاف مظلوم از ظالم بستانم. درویشان را نیکو دارم، و در حقّ دوستان و مطیعان احسان کنم. من مثال امیر را به

امتثال تلقّى نمودم و از بصره به كوفه آمدم تا آنچه يزيد فرموده است به اتمام رسانم و اوامر و نواهى او را به انقياد و امتناع مقرون گردانم- إن شاء اللّه تعالى.
اين كلمات بگفت و از منبر فرود آمده، به قصر امارت شد.
ديگر روز بيرون آمد نه بر آن شكل و هيئت و لباس و حالت كه روز اوّل بود. به مسجد آمده به منبر شد و بعد از حمد و ثناى خداى تعالى و درود بر مصطفى (ص) گفت:
ترجمه الفتوح، ص: 848
(1) امارت را شدّتى بايد بى‌عنف، يا نرمى بايد بى‌ضعف تا بدان قيام تواند نمود. عادت من آن است كه بى‌گناه را به جاى گناهكار بگيرم و حاضر را به عوض غايب عقوبت كنم و دوست را به بدل دوست مؤاخذت نمايم.
أسد بن عبد اللّه مروى بر پاى خاست و گفت:
اى امير، خداى تعالى چنين مى‌فرمايد: وَ لا تَزِرُ وازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرى. مرد را به بخت آزمايند و شمشير را به هنر و اسب را به تگ. بر ما آن باشد كه هر چه فرمايى، بدان قيام كنيم و اشارت امير را به سمع و طاعت تلقّى كنيم- و السّلام.
عبيد اللّه چون اين فصل شنيد، خاموش شد و از منبر فرود آمد و به قصر امارت شد.
چون مسلم بن عقيل از قدوم عبيد اللّه خبر يافت، بر خويش بترسيد و در نيمه شب از آن سراى كه بود بيرون آمد و به سراى هانى بن عروة المذحجى شد و بى‌دستورى در رفت. هانى چون او را بديد، بر پاى خاست و گفت: تو را چه بوده است و اين چه حالت است كه در نيمه شب آمدى؟
مسلم گفت: از عبيد اللّه بترسيدم پناه به تو آوردم، مى‌بايد كه مرا نگاه دارى كنى. [348 الف] هانى گفت: كارى عظيم است كه مرا در آن انداختى. اگر تو در سراى من نيامده بودى، مصلحت آن ديدمى كه بازگشتى، امّا، چون به سراى من درآمده‌اى، عيب و عار باشد كه تو را باز گردانم. بنشين به سعادت.
مسلم در سراى او بنشست و عبيد اللّه كسان برانگيخت تا مسلم را طلب كنند.
هيچ كس از او نشان نمى‌داد. دوستان و شيعه امير المؤمنين حسين (ع) در خفيه به نزديک مسلم مى‌آمدند و در سرّ با امير المؤمنين حسين (ع) بيعت مى‌كردند و مسلم حجّت بر ايشان مى‌گرفت كه به عهد وفا كنند و از عذر بپرهيزند و ايشان سوگند مى‌خوردند و عهد مى‌كردند، تا زياده از بيست هزار مرد با مسلم بيعت كردند. مسلم انديشه كرد كه با اين مردم بيرون آيد و روى به دار الاماره رود و عبيد اللّه را بگيرد. هانى مصلحت نديد و گفت:

تعجیل مکن، فإنّ العجلة من الشیطان.
پس، عبید اللّه یکی را از موالیان خویش نام او معقل بخواند و هزار درم بدو داد
ترجمه الفتوح، ص: 849
(1) و او را گفت:
برو و مسلم را در شهر طلب کن و با شیعه علی أبو طالب (ع) بگوی که من دوستدار علی (ع) و خاندان اویم. چون تو را پیش او برند، دوستی و هواخواهی خاندان ایشان ظاهر کن و بگوی هزار درم آورده‌ام تا به مصالح خویش صرف کنی. چون بینند که مال بدو دادی، بر تو اعتماد کنند و او را یقین شود که از دوستداران ایشانی به نزدیک من آی و هر چه تو را معلوم شده تقریر کن.
معقل بر حسب اشارت عبید اللّه مال بستد و به مسجد جامع کوفه شد. اتّفاقا مردی را دید از شیعه امیر المؤمنین علی (ع) نام او مسلم بن عوسجة الأسدی به نزدیک او بنشست و او را گفت:
من مردی‌ام از شام، با خویشتن هزار درم آورده‌ام، می‌شنوم که از مکّه یکی از خاندان نبوّت اینجا آمده است و از مردمان به جهت فرزند رسول خدا محمّد مصطفی (ص) بیعت می‌ستاند. اگر شفقت کنی و مرا نزدیک آن مرد بری تا او را ببینم و به مشاهده او برآسایم و این مال بدو دهم تا در وجه خود صرف کند، منّتی بزرگ بر من گذاشته باشی و اگر می‌خواهی با تو بیعت کنم، پیش از آنکه مرا نزدیک او بری.
مسلم بن عوسجه پنداشت که او راست می‌گوید. او را سوگندان داده، عهدی محکم از او بستد. پس، او را گفت:
امروز برو و فردا به نزد من آی تا تو را پیش آن مرد برم که از مکّه آمده است.
معقل بازگشت و آنچه کرده بود و دیده و شنیده بود عبید اللّه را گفت. عبید اللّه گفت:
مردانه باش و این مهمّ به اتمام رسان.
شریک بن عبد اللّه الأعور الهمدانی که در موافقت عبید اللّه از بصره آمده بود و او را ضعفی پدید آمده و رنجور شد چنانکه از سرای بیرون نتوانست آمد. عبید اللّه از حال شریک تفحّص کرد، گفتند ضعفی دارد، عبید اللّه گفت: فردا به عیادت او رویم. [348 ب] و شریک از حال مسلم بن عقیل خبر داشت او را گفت: فردا روز عبید اللّه به عیادت من خواهد آمد من او را به سخن مشغول گردانم تو از خانه بیرون آی و او را بکش تا کار کوفه تو را مسلّم گردد و اگر مرا زندگانی باشد، بصره را نیز بر تو مقرّر گردانم- إن شاء اللّه تعالی.
ترجمه الفتوح، ص: 850

(1) دیگر روز عبید اللّه برنشست و به سرای هانی آمد تا شریک را پرسشی کند.
در رفت و بنشست. شریک با او سخن آغاز کرد و در آن می‌کوشید تا مگر مسلم از خانه بیرون آید و او را بکشد. مسلم تیغ برکشید و ساخته آن شد که بیرون آید و او را بکشد که هانی گفت:
از بهر خدای این کار نکنی؛ چه مرا در سرای اطفال و عورات بسیار است، از کشتن او بترسند.
مسلم در خشم شد و شمشیر از دست بینداخت. شریک عبید اللّه را نگاه می‌داشت و از او هر چیزی می‌پرسید بر آن امّید که مسلم بیرون آید و کاری بکند تا شکّی در دل عبید اللّه افتاد بترسید، در حال برخاست و برنشست و بازگشت.
چون عبید اللّه برفت، مسلم بن عقیل [48] از خانه بیرون آمد. شریک او را گفت:
فرصتی نیکو فوت کردی چرا بیرون نیامدی؟
مسلم گفت: هانی مرا نگذاشت و مانع کار آمد و گفت زنان و فرزندان من از کشتن او بترسند. (640)
شریک او را و هانی را ملامتها کرد و گفت: فاسق بد اعتقادی را سهل و آسان از میان می‌توانستی گرفت، تقصیر کردی و این چنین فرصتی را از دست بدادی. هرگز مثل این فرصت دیگر به دست نیاید.
شریک بعد از آن سه روز بیش عمر نیافت و به رحمت حقّ پیوست. او مردی بزرگ بود از اکابره و از جمله شعرای امیر المؤمنین علی (ع) بودی و پوشیده داشتی و جز بر اهل اعتماد ظاهر نکردی.
عبید اللّه از قصر امارت بیرون آمد و به شریک نماز گزارد و بازگشت.
دیگر روز معقل به نزدیک مسلم بن عوسجه آمد و گفت:
مرا وعده فرمودی که تو را نزد آن مرد برم که از مکّه آمده است تا او را ببینم و این مال بدو تسلیم کنم مگر پشیمان شده‌ای؟ از کرم تو آن سزد که وعده خود را به وفا مقرون گردانی.
مسلم گفت: چنین کنم. تا امروز جهت وفات شریک مشغول بودیم که او از اخیار شیعه و اکابر دوستدار امیر المؤمنین علی (ع) بود.
معقل گفت: مگر آن مرد که از مکّه آمده است در سرای هانی است؟

[(48)] ب: پسر عوسجه.

ترجمه الفتوح، ص: 851

(1) مسلم گفت: آری. [349 الف] پس، او را برداشته به خدمت مسلم آورد. مسلم چون او را دید، مرحبا گفت و او را نزدیک خویشتن بنشاند و از او بیعت بستد. معقل آن مال پیش او بنهاد، مسلم قبول کرد. معقل آن روز

تا شب نزد مسلم بايستاد و هر نوع كلمات مى‌گفت و در دوستى مبالغه مى‌نمود. چون شب درآمد، به نزد عبيد اللّه آمد و او را از حال مسلم خبر داد، عبيد اللّه گفت:
مى‌روى و در خدمت او مى‌افزايى؛ چه اگر پاى بازكشى و ديگر نزديك او نروى شكّى در دل او افتد و از سراى هانى به جاى ديگر شود.
پس، عبيد اللّه كس فرستاد محمّد بن أشعث، أسماء بن خارجة الفزارىّ، و عمرو بن الحجّاج الزبيدى [49] را بخواند چون حاضر آمدند، ايشان را گفت: هانى ما را هيچ نمى‌پرسد و به نزد ما نمى‌آيد. آيا شما را در اين باب چيزى معلوم شده كه موجب آن چيست؟
گفتند: ضعفى دارد و ناتوان است، بدين سبب نمى‌تواند كه به خدمت امير آيد.
عبيد اللّه گفت: پيش از اين تكسّرى داشته است، صحّت يافته و اكنون هيچ رنج ندارد. چرا در خانه نشسته است و به نزديك ما نمى‌آيد؟ فردا به نزديك او رويد و او را از اين انزوا و تقاعد ملامت كنيد و بگوييد تا به ملاقات آيد و آنچه بر او واجب است در خدمت و طاعت به تقديم مى‌رساند. من پيوسته در حقّ او شفقتها كرده‌ام و اكنون زيادت خواهم كرد.
گفتند: چنين كنيم.
عبيد اللّه و آن قوم در محاوره بودند كه يكى از خدمتكاران عبيد اللّه نام او مالك بن يربوع التميمىّ درآمد و گفت: أصلح اللّه الأمير حادثه‌اى است و خبرى شگفت دارم.
عبيد اللّه گفت: بيايد گفت، چه خبر دارى؟
مالك گفت: بر حسب سياحت [50] به دروازه‌هاى شهر بيرون شده بودم و طوف مى‌كردم مردى را ديدم كه از كوفه بيرون آمد و به شتاب به جانب مدينه مى‌رفت، اسب برانگيختم و بر عقب او بتاختم تا او را دريافتم، از او پرسيدم: كيستى و به كجا مى‌روى؟ گفت: از مدينه‌ام. از اسب فرود آمدم و او را گفتم: هيچ نوشته دارى؟ مقر

[(49)] خ. ب. م. ت. چ: عمرو بن الزيدى.
[(50)] چ: منسيره.

ترجمه الفتوح، ص: 852

(1) نمى‌آمد، جامه‌هاى او را باز جستم، نامه‌اى يافتم سر به مهر. اينك با من است و آن مرد را به در سراى امير آورده‌ام. [349 ب] عبيد اللّه نامه بستد و مهر برگرفت نوشته بود برين جمله:
بسم اللّه الرّحمن الرّحيم. للحسين بن علىّ بن أبيطالب من مسلم بن عقيل امّا بعد، بدان كه به كوفه آمدم و جمله شيعه را ديدم و از جهت تو از

ایشان بیعت گرفتم، بیست هزار مرد از سر طوع و رغبت با تو بیعت کردند. چون بر مضمون نامه واقف شوی، می‌باید که در آمدن به کوفه تعجیل کنی و به هیچ عذر باز نمانی که اهل کوفه جمله دوستداران و هواخواهان تویند و از یزید نفرتی دارند و بیزارند. و السّلام.
عبید اللّه گفت: آن مرد را گرفته پیش من آر.
مالک بیرون آمد و آن مرد را پیش عبید اللّه آورد، عبید اللّه پرسید: تو کیستی؟
گفت: من یکی از موالی بنی هاشم هستم.
پرسید: نام تو چیست؟
گفت: عبد اللّه یقطر.
گفت: این نامه کدام کس به تو داده که نزد حسین بن علی (ع) بری؟
گفت: پیرزنی این نامه بیاورد و به من داد.
پرسید: آن پیرزن چه نام دارد؟
گفت: نمی‌دانم، و اگر می‌دانستمی، با تو نگفتمی.
عبید اللّه گفت: یکی از دو کار اختیار کن؛ یا مرا بگوی که کدام کس این نامه به تو داده تا از دست من نجات یابی و الّا فرمایم تو را بکشند.
گفت: هرگز نگویم که کدام کس این نامه به من داده. اگر جان من در این کار شود، سهل باشد.
عبید اللّه فرمود تا گردن او بزنند- رحمة اللّه علیه. پس، روی به محمّد أشعث و عمرو بن الحجّاج و أسماء بن خارجه کرد و گفت:
برخیزید و به نزدیک هانی شوید و او را بخوانید و بگویید که نزدیک ما آمد و شد نماید.
آن سه برخاستند و به سوی سرای هانی بن عروه روان شدند. هانی را دیدند در خانه خود نشسته است. بر او سلام کردند و او را پرسیده، بازخواست کردند و گفتند:
ترجمه الفتوح، ص: 853
(1) چرا به خدمت امیر نمی‌آیی؟ چند نوبت ذکر تو فرمود و از آن می‌رنجد و تو به خدمت نمی‌آیی.
هانی گفت: به موجب آن علّت که مرا افتاده است قدرت آن ندارم که حرکت کنم.
گفتند: از جهت تو همین عذر خواسته‌ایم، قبول نکرد و گفت می‌شنوم که صحّت یافته است و بیرون می‌آید و بر در سرای می‌نشیند و مردم به نزدیک او آمد و شد می‌دارند.
در جمله مصلحت آن است به خدمت او آمدن که امروز قوی است و با چنین کس مدارا کردن بهتر است که از ایشان جفا و درشتی احتمال نکند خاصّه از معروفان. تو امروز مهتر قبیله خویشی. سوگند بر تو می‌دهم که

بر خویشتن ببخشایی و با ما نزدیک امیر آیی. [350 الف] هانی گفت: چنین کنم. پس، جامه پوشید و بر اسب برنشست و به اتّفاق آن قوم روان شد.
چون به در قصر امارت رسید، خاطر مشوّش گشت و دل او بر شرّ و بدی گواهی داد، پس روی به أسماء بن خارجه کرد و گفت: ای برادر، دل من بر مکروهی که به من خواهد رسید، گواهی می‌دهد.
أسماء گفت: سبحان اللّه! این چه سخن است ای عمّ که می‌گویی؟ خیالات فاسد از خاطر دور کن و ساکن و فارغ باش که جز خیر نباشد.
پس، پیش عبید اللّه آمدند. آن ساعت شریح قاضی (641) نزد عبید اللّه نشسته بود چون چشم امیر از دور به هانی افتاد، روی به شریح آورده گفت:
ارید حیاته و یرید قتلی عذیرک [51] من خلیلک من مراد (642)
هانی چون این بیت بشنید متردّد شد و گفت: ای امیر، این چه مثل است که می‌زنی؟
گفت: و اللّه یا هانی که مسلم بن عقیل را در سرای خویش آورده‌ای و او را مأوا داده خلقی انبوه را با سلاح بسیار در اطراف سرای خود آماده کرده‌ای. تو را صورت چنین است که من از این امور بی‌خبرم. یقین بدان که هر چه کرده‌ای، معلوم شده است.
هانی گفت: من از این وقایع خبر ندارم.
عبید اللّه گفت: چنین است که من می‌گویم. پس، عبید اللّه معقل را بخواند. چون

[(51)] چ: غدیترک.

(1) حاضر آمد، هانی او را بدید دانست که حال چیست. عبید اللّه گفت: این مرد را می‌شناسی؟
هانی یقین دانست که او جاسوس عبید اللّه بوده نه دوستدار فرزند رسول اللّه که جمله احوالات معلوم کرده و امیر را تقریر نموده. پس، قبول کرد و گفت:
أصلح اللّه الامیر، به خدای که من هیچ کس به طلب مسلم نفرستادم و او را نخواندم لکن مردی را دیدم که نیمه شب به سرای من آمد و از من زینهار خواست، شرم می‌داشتم که او را رها کنم و جانب او فرو گذارم لهذا زینهارش دادم. اکنون چون تو را حال او معلوم شد، به اجازت تو بازگردم و او را عذر بگویم تا هر کجا خواهد رود و عهد کنم با تو که چون او را از سرای خویش بیرون فرستم باز گردم و به خدمت تو آیم و تا هر چه فرمایی، آن کنم.
عبید اللّه گفت: تو از نزد من بیرون نشوی تا مسلم را اینجا حاضر نکنی.

هانی گفت: هرگز این کار نکنم که در شرع و مروّت چگونه روا باشد که زینهاری میهمان [350 ب] را به دست خصم باز دهند. این شیوه سیرت و عادت عرب نیست. مرا تکلیف مکن که من هرگز او را به خویشتن پیش تو نیارم و این عیب و عار را به خود راه ندهم.
پس، مسلم بن عمرو الباهلیّ گفت: امیر لحظه‌ای بگذار تا من با هانی کلمه‌ای باز گویم.
عبید اللّه گفت: هم در این کوشک سخنی که خواهی گفت بگوی.
مسلم بن عمرو دست هانی را بگرفت و او را به گوشه‌ای برد و گفت:
ای برادر، تو از جان خویش سیر آمده‌ای و بر فرزندان و خویشان و اهل و عشیرت رحمت و شفقت نداری و به سبب مسلم بن عقیل خویش را در معرض هلاک می‌اندازی و مشت بر درفش می‌زنی. اگر کسی هم از اقران ما مسلم را از تو بخواهد، عیب باشد که بدو ندهی چون زبردستی مستولی که تو در دست او گرفتاری از تو می‌خواهد اگر تو او را حاضر کنی، هیچ عیب و منقصت نباشد.
هانی گفت: و اللّه که هزار عیب و عار باشد. من هرگز بدین رسوایی تن در ندهم و مهمان و زینهاری و رسول پسر رسول خدا (ص) را پیش خصم نیارم، تا زنده باشم و دست بتوان جنبانید و یاران و اخوان داشته باشم. به خدا که اگر حتّی تنها باشم و هیچ
ترجمه الفتوح، ص: 855
(1) یار و معین و دوست و مددکار نداشته باشم، هرگز بدین عیب و نقص راضی نشوم.
مسلم بن عمرو او را به نزد عبید اللّه آورد و گفت: هیچ گونه نصایح با او در نخواهد گرفت و مسلم بن عقیل را به دست ما باز نخواهد داد.
خشم عبید اللّه زیادت گشت و گفت: و اللّه که اگر او را پیش من نیاری، گردنت بزنم.
هانی گفت: چه کس را زهره آن باشد که با من این معامله تواند کرد. اگر این اندیشه کنی، بسا کسان که از جهت خون من برخیزند و گرد سرای تو فرو گیرند.
عبید اللّه گفت: تو مرا از خصمان و خویشان خویش می‌ترسانی؟ تازیانه آهنین پیش او نهاده بود برگرفت و بر روی هانی زد، یک ابرو و بینی او بشکست. سرهنگی [52] از آن عبید اللّه شمشیری در دست در حضور عبید اللّه ایستاده بود. هانی دست بزد و قبضه شمشیر او را بگرفت و خواست تا عبید اللّه را بکشد، سرهنگ دیگر دست او را بگرفت، عبید اللّه به آواز بلند گفت:
بگیرید او را و در خانه‌ای از خانه‌های این کوشک اندازید و در ببندید. [351 الف] أسماء بن خارجه بر پای خاست و گفت: ای امیر، ما را فرمودی تا

این مرد را به نزدیک تو آوریم. پیش از آنکه ما او را بیاوریم در حقّ او مواعید خوب می‌فرمودی. چون پیش تو آمد، با او از در قهر و غضب رفتی و بینی او بشکستی و روی و موی او را به خون آغشته کردی و او را به حبس فرستادی. از کمال کرم تو این معنی سخت بعید است مع ذلک می‌فرمایی که او را بخواهم کشت. این کار بهتر از این می‌باید.
عبید اللّه در خشم شد و فرمود که او را چندان بزدند که در او امّید حیات نماند، پس أسماء گفت:
إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ، یا هانی خبر مرگ به تو می‌رسانم. این کار از دست درخواهد گذشت.
بنی مذحج که أقربای هانی بودند جمله برنشستند و به در قصر امارت آمدند، غلبه می‌کردند و به آواز بلند با یک دیگر سخن می‌گفتند. عبید اللّه پرسید: این چه شور و غوغاست.
گفتند: خویشان و اقربای هانی را مگر صورت شده است که امیر هانی را کشته است جمع شده و به در قصر آمده‌اند.
عبید اللّه، شریح قاضی را گفت: برخیز و در آن خانه شو و هانی را ببین پس از آن از کوشک بیرون شو و اقربای او را بگوی هانی سلامت است شما را چه افتاده که

[(52)] ل: امیری.
ترجمه الفتوح، ص: 856
(1) فریاد می‌کنید و تظلّم می‌دارید و در تهییج فتنه مبالغه می‌نمایید. اگر کسی شما را گفته که امیر هانی را بکشته، دروغ گفته است.
شریح از کوشک بیرون آمد و این فصل را به اقربای هانی بگفت و آن قوم بازگشتند.

ديگر روز عبيد اللّه بيرون آمده، به مسجد جامع شد. پس، به منبر رفت و حمد و ثناى خداى تعالى بگفت و به چپ و راست التفات نمود و سرهنگان خويش را ديد ايستاده و شمشيرها و گرزها به دوش نهاده، پس گفت: اى اهل كوفه، دست در طاعت خداى تعالى- جلّ شأنه- زنيد و سنّت محمّد مصطفى (ص) و روش خلفا و اطاعت و متابعت أولو الأمر خويش نماييد و گرد مخالفت نگرديد كه هلاک شويد و فتنه و فساد مينگيزيد كه پشيمان گرديد. در اين معنى، حجّتى بر شما مى‌گيرم و شما را از يزيد مى‌ترسانم- و قد أعذر من أنذر.

در اثناى اين خطبه آواز بلند آمد. عبيد اللّه گفت: اين چه آواز است؟

گفتند: أيّها الأمير، الحذر الحذر كه مسلم بن عقيل با جماعتى انبوه كه در بيعت و متابعت حسين بن على (ع) آمده‌اند، حال خروج كرده است و قصد تو دارد.

عبيد اللّه به تعجيل از منبر فرود آمد و به در قصر امارت شد و فرمود تا در فرو بستند. [351 ب] مسلم با لشكرى آراسته و پيراسته و علمها در پيش زياده از هجده هزار مرد مى‌آمد و اين مردان دور او خروج كرده، روى سوى قصر امارت نهاده و عبيد اللّه و پدر او را دشنامهاى قبيح مى‌دادند.

پس، لشكر عبيد اللّه نيز مستعدّ شده در برابر لشكر مسلم آمدند و در ميان ايشان جنگى عظيم برفت. عبيد اللّه و اعيان و اكابر كوفه بر بام كوشک ايستاده، نظاره مى‌كردند.

يكى از اصحاب عبيد اللّه، نام او كثير بن شهاب [53] از كوشک آواز مى‌داد و مى‌گفت:

اى مردمان و اى شيعه حسين بن على (ع) و اى مسلم بن عقيل، بر جانهاى خويش بترسيد

[(53)] ت. ل. چ: كسر بن شهاب.

(1) و بر زن و فرزند خويش رحمت كنيد كه لشكرهاى شام مى‌رسند. امير عبيد اللّه با خداى تعالى عهد كرده است كه اگر شما امروز تا شب چنين جنگ كنيد و باز نگرديد، عطاياى شما باز گيرد. مردان شما را كه سپاهيند، از شهر بيرون كند و به شام فرستد.

بى‌گناه را به جرم گناهكار بگيرد و حاضر را به بدل غايب عقوبت كند. (643)

چون آن جماعت كه با مسلم بيعت كرده بودند، اين كلمات بشنيدند، عظيم

بترسیدند. آهسته آهسته ده نفر بیست نفر باز پس می‌گریختند و با یک دیگر می‌گفتند: ما را چه افتاده است که با فتنه یار می‌باید شد؟ برویم و در خانه‌های خود بنشینیم و نظاره کنیم که این کار خود به کجا رسد.
القصّه هنوز آفتاب غروب نکرده بود که آن هجده هزار مرد مسلّح که در رکاب مسلم بن عقیل آمده بودند جمله بگریختند که أحدی از آن جماعت بر جای نماند. چون مسلم بن عقیل خود را تنها و بی‌یار و یاور دید، گفت: لا حول و لا قوّة إلّا باللّه، چه شدند و به کجا رفتند این همه مردم؟
آنگاه بر اسب برنشست و به کوچه‌های کوفه فرو شد. محلّه به محلّه همی گشت تا به در سرای پیرزنی رسید که او را طوعه گفتندی. مادر فرزندان أشعث بن قیس کندیّ بود که بعد از آن مردی از حضرموت او را در حباله نکاح خود درآورده [بود]. طوعه پسری داشت نام او اسد. آن زن بر در سرای ایستاده بود، مسلم بر او سلام کرد، آن زن جواب داد و گفت: چه کاره‌ای؟
مسلم گفت: مرا شربتی آب ده که به غایت تشنه‌ام.
آن زن برفت و او را کوزه آب آورد. مسلم از اسب فرود آمد و بر در سرای او بنشست و آن آب بخورد. آن زن گفت: اکنون کجا خواهی شد و حال تو چیست؟
مسلم گفت: در شهر خانه ندارم که پناه ببرم، اینجا غریبم، یاران و دوستانی که داشتم، ترک من بگفتند و جانب من فرو گذاشتند. من مردی‌ام از خاندان شرف و بزرگواری. اگر در حقّ من احسان کنی و مرا در سرای خویش جای دهی، در دو جهان نزد خدا و رسول ضایع نشود.
آن زن گفت: مرا بگوی که کیستی؟ [352 الف] مسلم گفت: ای زن ترک تفحّص کن و کار به حال خود گذار.
زن گفت: حال خود از من پوشیده مدار که تا مرا معلوم نشود که تو کیستی تو را در سرای راه ندهم. در این شهر فتنه‌ای عظیم پدید آمده و عبید اللّه زیاد به کوفه آمده است.
ترجمه الفتوح، ص: 858
(1) مسلم گفت: ای زن، اگر مرا بشناسی، یقین دارم که مرا مراعات کنی و مرا در سرای بری و لطفها فرمایی. منم مسلم بن عقیل بن ابی طالب، یاران من مرا امروز فرو گذاشته بگریختند و چون تنها ماندم، اینجا افتادم.
آن زن گفت: مرحبا و أهلا، برخیز و در سرای آی.
مسلم در سرای طوعه شد، طوعه چراغ پیش او نهاد و طعام آورد. مسلم هیچ چیز نخورد. هم در آن ساعت پسر آن زن آمد و مادر را دید که در خانه می‌رفت و بیرون می‌آمد و می‌گریست. پرسید: این حالت چیست؟
زن گفت: ای پسر، مسلم بن عقیل نزدیک ما آمده و پناه به ما آورده و اینک در خانه است. من او را خدمت می‌کنم و از خدای تعالی طمع ثواب

می‌دارم.
پسر خاموش بایستاد. پس از لحظه‌ای سر برآورد و گفت:
دیروز عبید اللّه منادی کرد و مردمان را به مسجد جامع خواند و خود به مسجد آمد و بر منبر رفت. پس گفت: ای مردمان، مسلم بدین شهر آمد و فتنه برانگیخت و چون کاری از پیش نرفت، بگریخت چنانچه همه شماها می‌دانید. من یقین دارم که از این شهر بیرون نشده است و در سرایی خزیده باشد. یقین بدانید که در هر سرای او را بازیابم، فرمان می‌دهم که صاحب بیت را خون بریزند و مالش را غارت کنند. بدانید هر کس که او را نزد من آورد و یا خبر او به من رساند، او را انعام و احسان فراوان کنم. ای اهل کوفه، از خدای بترسید و گرد مخالفت مگردید. پس، دیگر نوبت گفت هر کس مسلم [352 ب] را نزد من آورد، ده هزار درم بدو دهم و او را به نزد یزید حرمتی و جاهی عظیم باشد و هر حاجتی که داشته باشد، روا کنم. پس، از منبر فرود آمد. ما در آنچه واقع بود، عرضه داشتیم خدا داند که عاقبت این کار به کجا رسد. مگر می‌شود فرمان عبید اللّه را نشنید؟ [54]
دیگر روز عبید اللّه حصین بن نمیر را بخواند و او را گفت: برو و جمله سراهای کوفه را ببین تا مسلم را به دست آری.
حصین گفت: فرمانبردارم.
هم در این وقت محمّد بن أشعث نزد عبید اللّه آمد. عبید اللّه گفت: مرحبا به وقت آمدی تا با تو مشورتی کنم.

[(54)] چ: «مادر آنچه ... نشنید» حذف شده است.

ترجمه الفتوح، ص: 859

(1) محمّد بن أشعث گفت: أيّها الأمير، بفرما آنچه مرا در نظر آید بگویم.
عبید اللّه گفت: مسلم در این شهر است و یقین دارم که از شهر بیرون نرفته به چه تدبیر او را به دست آرم؟
محمّد بن أشعث در خدمت عبید اللّه نشسته و در آن معنی با یک دیگر سخن می‌گفتند که پسر طوعه، عبد الرّحمان بن محمّد بن أشعث (644) را از حال مسلم خبر داد.
عبد الرّحمان بیامد و آن سخن به گوش پدر خویش محمّد فرو گفت، عبید اللّه گفت: این چه سخن بود که پسر تو در گوش تو گفت؟
محمّد گفت: أصلح اللّه الأمير، البشارة العظمى.
عبید اللّه پرسید: چه بشارت است؟ که همه وقت از تو لفظ بشارت شنوده‌ام.
گفت: پسر من می‌گوید که مسلم بن عقیل در خانه زنی است از موالی که او را طوعه گویند.
عبید اللّه عظیم خوشدل شد و گفت: جایزه بزرگ و حظّ وافر از عطا تو

راست. برو و او را پیش من آر.
پس، عمرو بن حارث المخزومیّ [55] را که نایب خویش بود فرمود: سیصد مرد از معارف سپاه با محمّد بن أشعث بفرست تا بروند و مسلم را بیاورند.
پس، محمّد با سیصد مرد روان شد. چون به نزدیک آن سرای رسیدند که مسلم در آنجا بود، مسلم را آواز دادند. چون مسلم آواز همهمه و صدای سم ستوران شنید، دانست که به طلب او آمده‌اند. برخاست و زره پوشید و خود را آماده مرگ ساخت. آن قوم به در سرای رسیدند، آتش بر در سرای زدند تا درون آیند. مسلم چون چنان دید، تبسّم کرد و با خویش گفت: ای نفس، مرگ را آماده باش که سرانجام و عاقبت فرزند آدم آن است. پس، آن زن را گفت:
خدای تعالی، تو را بیامرزاد و جزای تو خیر کناد. پسر تو این قوم ظالم از خدا بی‌خبر را به سر من آورد، برخیز و در سرای باز کن. [353 الف] آن زن در بگشاد و مسلم چون شیر خشمناک خود را از آن سرای بیرون انداخت و بر آن قوم حمله کرد. در آن حمله چند مرد را به ضرب شمشیر به خاک مذلّت انداخت.
پس از این، این خبر به عبید اللّه زیاد بردند که مسلم به جنگ پیش آمده چنانچه چند نفر را بکشت. عبید اللّه کس نزد محمّد بن أشعث فرستاده پیغام داد که: تو را با سیصد کس

[(55)] چ: عمرو بن حریص المخزومی.

(1) فرستادم که یک مرد را بگیری و پیش من آری چرا گذاشتی تا او به جنگ برخاست و چند کس را بکشت؟ این چه عجز و ضعف است؟ مسلم اگر چه مردی است دلیر، آخر یک مرد بیش نیست.
محمّد جواب داد: تو را صورت می‌شود که مرا به جنگ بقالی فرستاده‌ای؟ و اللّه که با هزار مرد مردانه برابر است و اگر چنین کس را یاری و مدد کاری می‌بود روز بر ما تیره می‌ساخت. مسلم را به این آسانی نتوان به دست آورد؛ تدبیری باید کرد.
عبید اللّه کس فرستاده پیغام داد و گفت: او را امان ده تا آسان بتوان گرفت که جز به امان او را نتوان گرفت.
پس، آواز داد و گفت: خود را در ورطه هلاک مینداز تو را امان است. شمشیر بینداز و نزدیک من آی.
مسلم گفت: لعنت بر تو و امان تو باد ای گروه فسقه فجره.
محمّد گفت: چنین مگوی و بر جان خویش ستم مکن. بر قول من اعتماد نمای و به امان من نزد من آی.

مسلم گفت: لا و اللّه، شما را نه عهدی است، نه وفایی، نه دینی، و نه آیینی.
آخر چرا در روی من سنگ اندازید چنانکه در روی کافران اندازند؟ شما نمی‌دانید که من از اهل بیت رسالتم و از خاندان محمّد مصطفی (ص)؟ اگر شما را از مسلمانی بهره بودی، با من چنین معامله نکردی.
پس مسلم از بسیاری زخم که بر بدن مبارکش رسیده بود ضعیف شده بر ایشان حمله کرد و ایشان را بازشکست و بازگشت و پشت بر در سرای نهاد. محمّد گفت:
ساعتی جنگ موقوف دارید تا با او سخنی گویم.
پس، به نزد مسلم آمد و بایستاد و گفت: ویحک ای مسلم، خویش را مکش، تو ایمنی، قبول کردم و پذیرفتم که تو را نگاه دارم و تو را در امان خویش آورم.
مسلم گفت: ای پسر أشعث، تو را خیال می‌آید که تا نفسی بر می‌توانم زد، دست به شما دهم؟ و اللّه این هرگز نتواند بود؛ إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ.
پس، بر او حمله کرد و محمّد بازپس شد. مسلم بازگشت و به موقف خویش آمد و گفت:
ای اهل کوفه، از تشنگی هلاک شدم آخر شربتی آب مرا دهید. [353 ب] هیچ کس را دل بر مسلم رحم نیامد که شربتی آب بدو دهد. محمّد روی بدان قوم آورد و گفت:
ترجمه الفتوح، ص: 861
(1) این عاری عظیم است که ما با این همه جمعیّت با یک کس برنیاییم و او را نتوانیم گرفت. ای اهل کوفه، همگان به یک جمله بر او حمله کنید و او را بگیرید.
پس، به اتّفاق بر او حمله کردند و او ایشان را با نیزه دفع می‌داد تا مردی از اهل کوفه که او را بکیر بن الحمران [56] می‌گفتند درآمد و شمشیری بر لب زیرین او زد و مسلم هم در آن گرمی شمشیری بر شکم او زد که از پشتش بیرون آمد بکیر بیفتاد و جان به مالک دوزخ سپرد. پس، دیگری از پس پشت مسلم درآمده او را نیزه‌ای بزد که مسلم به روی درافتاد. او را بگرفتند و اسب و سلاح او را به غارت بردند. شخصی از بنی سلیم نام او عبد اللّه العبّاس عمامه او را برگرفت. مسلم می‌گفت:
مرا شربتی آب دهید.
مسلم بن عمرو الباهلیّ گفت: تو طعم آب نچشی مگر آنکه طعم مرگ بچشی.
مسلم گفت: وای بر تو، این است ناخوش سخن و سخت دل مردی که تویی.

گواهی می‌دهم که اگر تو را به قریش باز خوانند، به غلط باز خوانند و هرگز از قریش تو را پدر ندانند.
مسلم بن عمرو گفت: مرا بگوی که تو کیستی؟
مسلم بن عقیل گفت: منم آن کس که وقتی حقّ بشناختم که تو انکار داشتی، و وقتی امام وقت را اطاعت داشتم که تو عاصی بودی. منم مسلم بن عقیل بن ابی طالب.
حال برگو که تو کیستی و چه نام تو راست؟
گفت: مرا مسلم بن عمرو الباهلیّ گویند.
مسلم بن عقیل گفت: یا ابن الباهلة تو به جهنم و آتش حمیم أولی‌تری. پس گفت:
ای اهل کوفه، مرا آبی دهید.
غلامی از آن عمرو بن حارث المخزومیّ بیامد و سبویی آب بیاورده، قدحی از آن به مسلم داد. مسلم آب به دهان نزدیک برد قدح پر خون شد و دو دندان پیش او در قدح افتاد و نتوانست آب خورد، پس ترک آن گفت.
چون مسلم بن عقیل را پیش عبید اللّه بن زیاد آوردند، یکی او را گفت: بر امیر سلام کن.
مسلم گفت: أعوذ باللّه! او امیر نیست که من بر او سلام کنم و دیگر آنکه در این

[(56)] خ. ب. ل. چ: بکر بن حمیران.

(1) وقت سلام مرا چه سود دارد؟ اگر مرا باقی گذارد، بعد از آن بر وی سلام کنم. [354 الف] عبید اللّه آن محاوره بشنید گفت: سهل است که سلام گویی و اگر نگویی، کشته خواهی شد.
مسلم گفت: اگر مرا بکشی، باکی نیست؛ چه بدتر از تو بسیار کس بهتر از من کشته‌اند.
عبید اللّه گفت: با عاق و با شاق بر امام وقت بیرون آمدی و اجماع امّت و مسلمانان را خلاف کردی و فتنه انگیختی.
مسلم گفت: دروغ می‌گویی ای پسر زیاد. هرگز معاویه به اجماع امّت خلافت مسلمانان نکرد بلکه به حیله و تقلّب بر وصیّ پیغمبر درآمد و به غصب خلافت از او بگرفت و حال یزید هم همچنان است. ای پسر زیاد، بدان که فتنه تو انگیختی و پیش از تو پدر تو فتنه انگیخت. امّید می‌دارم که خدای تعالی مرا شهادت روزی کند بر دست بدترین خلق خدای. به خدای که من بر جادّه راستم و هیچ تغییر و تبدیل به احوال خویش راه نداده‌ام و در طاعت حسین بن علی (ع) که امیر المؤمنین، خلیفه، جانشین پیغمبر، امام، و مقتدای مسلمانان است ثابت قدمم و معاویه و یزید را از جمله

فسقه فجره می‌دانم.
عبید اللّه گفت: معاویه را فاسق می‌خوانی و حال آنکه تو در مدینه خمر می‌خوری.
مسلم گفت: ای کذّاب بن کذّاب، خمر آن کس خورد که خونهای مسلمانان را به ناحقّ می‌ریزد و آن را گناه نداند و در آن خوش و خوش طبع می‌باشد چنانکه گویی هیچ گناه نکرده است.
عبید اللّه گفت: ای فاسق، کاری پیش گرفتی و پنداشتی که تو را میسّر تواند شد. چون اهل آن نبودی، خدای تعالی تو را روزی نکرد و آن کس را میسّر گردانید که اهل آن است.
مسلم گفت: الحمد للّه خدای تعالی میان ما و شما حاکم است روز قیامت.
عبید اللّه گفت: گمان می‌بری که حسین (ع) را از خلافت نصیبی تواند بود؟
مسلم گفت: آنچه در حساب داشتم گمان نبود بلکه یقین بود؛ چه حسین بن علی (ع) تنها فرزند مصطفی (ص) و وارث خلافت مسلمانان است.
عبید اللّه گفت: خدا بکشد مرا اگر تو را نکشم.
مسلم گفت: کشتن به ناحقّ از مانند تو خبیث طریقت و شریر سریرت غریب نباشد. به خدای که اگر با من دو مرد موافق بودی و شربتی آب یافتمی، تو را بسیار رنج
ترجمه الفتوح، ص: 863
(1) رسیدی در این قصر. به حقیقت آن کس که این قصر بنا کرده است ملعون بوده است. اگر حال مرا بکشی و بر این اراده مصمّمی مردی از قریش پیش من فرست تا وصیّتی که دارم با او بگویم. [354 ب] عبید اللّه عمر بن سعد بن وقّاص را نزد او فرستاد تا وصیّتی که دارد با او بگوید.
چون عمر سعد نزد مسلم آمد او را گفت: هر وصیّتی که داری، با من بگوی تا بدان قیام نمایم.
مسلم گفت: تو می‌دانی که میان من و تو چه خویشاوندی است. امروز مرا با تو حاجتی و وصیّتی است و بر تو واجب است که سخن مرا گوش داری و حاجت من روا کنی.
عمر سعد گفت: راست می‌گویی بر من واجب است که به وصیّت تو عمل کنم.
اگر چه بر خویشتن ظلم کرده‌ای، امّا پسر عمّ منی. بگوی آنچه فرمایی.
مسلم گفت: در این شهر هفتصد درم قرض دارم. چون مرا بکشند، اسب و سلاح من بفروش و آن وام ادا کن. بعد از آن به حسین بن علی (ع) چیزی بنویسی و او را از حال من خبری دهی و از زفان من گویی که زینهار به عراق نیایی تا به تو آن رسد که به من رسید.
عمر سعد نزد عبید اللّه آمد و گفت: مسلم چنان و چنین می‌گوید و وصیّت می‌کند.

عبید اللّه گفت: حدیث اسب و سلاح و بازدادن وام او ما را کاری نیست و کس مانع آن نیاید. امّا حدیث کشته او. چون او را بکشیم، حکم جثّه او ما را باشد هر چه خواهیم کنیم. (645) امّا در باب حسین بن علی (ع) اگر او قصد ما نکند، ما قصد او نکنیم و اگر ما را رنجی رساند و به طمع خلافت با ما منازعت نماید، ما در آن خاموش نباشیم.
پس، عبید اللّه روی به جانب مسلم کرد و گفت: و تو ای پسر عقیل، تقریر کن که چرا بدین شهر آمدی بعد از آنکه احوال و اعمال این شهر منتظم بود، پریشان ساختی؟
مسلم گفت: نه من به جهت متفرّق گردانیدن مردمان این شهر اینجا آمده‌ام و لکن چون شما قوانین بد نهادید و رسم فراعنه مصر و روم و ایران پیش گرفته با مردمان زندگانی خلاف سنّت می‌کردید و امر معروف بکلی منسوخ شده بود و کسی از منکر نهی نمی‌کرد، امیر المؤمنین حسین (ع) مرا بدینجا فرستاد تا مراسم امر معروف و نهی منکر را احیا کنم و هم مردمان را به حکم خدای تعالی و سنّت محمّد مصطفی (ص) خوانم. به حکم آنکه بعد از واقعه امیر المؤمنین علی (ع) خلافت حقّ ماست و شما را این حال معلوم است، خواهید راضی باشید بر این سخن خواهید نباشید. اوّل کس که بر امیر المؤمنین علیّ بن ابی طالب (ع) که امام بر حقّ و خلیفه مطلق بود، بیرون آمد، شما بودید. مثل ما و

(1) شما همچنان است که خدای تعالی در قرآن مجید می‌فرماید: وَ سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ. [355 الف] عبید اللّه بن زیاد چون این کلمات بشنید، زفان وقاحت دراز کرد و از خدا و رسول نیندیشیده بر امیر المؤمنین علی (ع) و حسین (ع) و مسلم دشنامها داد و سخنان ناسزا گفت. پس، مسلم گفت:
خاکت بر دهان باد، تو و پدر تو و آن کس که تو را امارت داد، بدین سخنان سزاوارید.
ای دشمن خدای، پدر تو را از یاد پدری نبود تا آنکه معاویه پا از دایره مسلمانی بیرون نهاده زیاد ولد الزنا را به خود ملحق ساخت و معنی الْخَبِيثاتُ لِلْخَبِيثِينَ به ظهور آورد. آنچه خواهی بکن و بگوی. ما از اهل بیت نبوتیم و بلایا همیشه بر سر ما موکّل است و بدان راضی باشیم.
عبید اللّه خشمناک گفت: [57] او را بر بام کوشک برید و گردن بزنید.
مسلم گفت: اگر تو از قریش بودی و میان من و تو قرابتی صورت بستی، مرا چنین نکشتی و اگر تو پسر [پدر] خود بودی، چنین عداوت با خاندان نبوّت روا نداشتی.
از این سخنان خشم عبید اللّه زیادت شده، مردی را از اهل شام که مسلم در اثنای محاربه او را زخمی بر سر زده بود، بخواند و او را گفت: مسلم را

بگیر و بر بام کوشک بر و به دست خویشتن گردن او بزن و کینه خویش از او باز خواه.
آن مرد مسلم را دست بگرفت و بر بام کوشک برد. مسلم در راه تسبیح می‌گفت و کلمه استغفار بر زفان می‌راند و می‌گفت: أللّهمّ احکم بیننا و بین قوم خذلونا. پس، شامی او را بنشاند و سر مبارکش از تن جدا کرد- رحمة اللّه علیه. آنگاه مدهوش‌وار از بام فرود آمد و نزد پسر زیاد شد.
عبید اللّه چون او را بدان حال بدید، گفت: تو را چه می‌شود؟
مسلم را کشتی؟
گفت: بلی کشتم. امّا، مرا عجب عارضه‌ای پیش آمد. چون او را گردن زدم، مردی سیاه فام کریه منظر را دیدم که لب خویش به دندان گرفته و به خشم در من می‌نگریست و به انگشت به من اشاره می‌کرد، چنان از او بترسیدم که از هیچ چیز در عمر خویش چنان نترسیده بودم.
عبید اللّه بخندید و گفت: این کاری بود که هرگز نکرده بودی از آن سبب پریشان خاطر شدی. سهل باشد، دل به خویش آر و مترس. [355 ب]

[(57)] چ: عبید اللّه گفت.

(1) پس از آن گفت هانی را از زندان بیرون آرند و به نزد مسلم فرستند.
محمّد بن أشعث گفت:
أصلح اللّه الأمیر، هانی مردی است سخت بزرگ و معروف که منزلت و مکانت او در بصره تو را معلوم است. اقربا و عشایر بسیار دارد و قوم او می‌دانند که من و اسمای خارجه او را به نزدیک تو آورده‌ایم، مرا از آن سخت ناگوار است. تو را به خدای تعالی سوگند می‌دهم که او را ببخش و ما را نزد آن قوم شرمسار مگردان.
عبید اللّه بانگ بر او زد و گفت: خاموش شو! تا چند از این حرفها گویی؟
پس، بفرمود تا هانی را از زندان بیرون آورده به بازار بردند و در کوی قصّابان که گوسفند می‌فروختند بداشتند.
هانی دانست که او را بخواهند کشت. فریاد برآورد: وا مذحجا وا عشیرتا.
پس، دست او باز بسته بودند باز کردند، فریاد برآورد و گفت:
آخر سلاحی به من دهید تا این بلایا از خویش دفع کنم.
پس، او را بگرفتند و دیگر نوبت دستهای او را بستند و گفتند: گردن برافزا.
گفت: نیکوکاری که مرا می‌فرمایید! هرگز این کار نکنم و بر کشتن خویش خود یاری ندهم.
عبید اللّه زیاد غلامی داشت، نام او رشید، شمشیری بر گردن هانی زد نبرید.
هانی گفت:

إلى اللّه المنقلب و المعاد أللّهمّ رحمتک و رضوانک اجعل هذا اليوم كفّارة لذنوبى.
ديگر نوبت شمشير بزد و او را بكشت.
پس، از آن ابن زياد فرمان داد كه مسلم و هانى را هر دو نگونسار بر دار كرده و سرهاى ايشان را با نامه‌اى به نزد يزيد بن معاويه فرستاد. مضمون نامه‌اى كه عبيد اللّه زياد فرستاد اين بود:
بسم اللّه الرّحمن الرّحيم. من عبيد اللّه بن زياد إلى يزيد بن معاويه.
امّا بعد، حمد و ثناى خداى را كه حقّ امير از خصمان بستد و خدعت دشمنان را كفايت كرد. خبر مى‌دهم امير را كه مسلم بن عقيل به كوفه آمده بود و در سراى هانى بن عروه منزل ساخته و خلق را به بيعت حسين بن على (ع) مى‌خواند. جاسوسان برگماشتم و به لطايف الحيل بعد از جنگ و
ترجمه الفتوح، ص: 866
(1) محاربت ايشان را به دست آوردم و هر دو را گردن زده، سرهاى ايشان مصحوب هانى بن أبى الوداعىّ و زبير بن الأروح التميمىّ [58] تقديم گرديد.
اين هر دو مرد از اهل طاعت اميرند ايشان را نيكو دارد. و السّلام.
چون اين دو شخص با نامه و سرهاى شهدا به نزد يزيد رسيدند، نامه و سرها را تسليم كردند [356 الف] يزيد نامه را مطالعه كرد و فرمود تا سرها را بر دروازه دمشق بر دار كردند و جواب نامه پسر زياد بر اين منوال بنوشت:
امّا بعد، نامه تو رسيد و سرهاى مسلم و هانى وارد شد، خوشوقت شدم. تو نزد من چنان پسنديده‌اى كه قياسى بر آن نيست و چنانكه دل من خواسته است، بر تو مرا هيچ مزيدى نيست و هر چه كرده‌اى نيكو كرده‌اى. آنچه از حال رسولان ياد كرده بودى هر يكى را از ايشان ده هزار درم بخشيدم و ايشان را خوشدل به نزد تو فرستادم. چنان مى‌شنوم كه حسين بن على (ع) از مكّه بيرون آمده عزم عراق دارد، مى‌بايد كه نيک احتياط كنى و بر حذر باشى. سر راهها را نگاه دارى و هر كس را كه مايه فتنه دانى، بكش يا حبس كن و هر خبر كه از حسين بن على (ع) معلوم گردد روز به روز به شرح و تفصيل بر من عرضه دارى و مرا از احوال او على التوالى اعلام دهى- و السّلام.

کیفیّت خبر یافتن امیر المؤمنین حسین بن علی (ع) از کشته شدن مسلم بن عقیل چنان بود که مردی از کوفه به نزد او رسید. حسین بن علی (ع) از او پرسید: از کجا می‌آیی؟
گفت: از کوفه می‌آیم.
پرسید: از مسلم بن عقیل چه خبر داری؟
گفت: ای پسر رسول خدا، در آن ساعت که از کوفه بیرون می‌آمدم مسلم و هانی بن عروة را عبید اللّه بن زیاد بر دار کرده بود و سرهای ایشان را به دمشق نزد یزید فرستاد.

[(58)] ب. خ. ل. چ: زبیر بن الارواح.

(1) امیر المؤمنین حسین چون این سخن بر این منوال بشنید، سخت بگریست، گریستنی شدید. بعد از آن فرمود: إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ. پس، عزیمت به جانب عراق مصمّم گردانید. عمر بن عبد الرّحمان بن الحارث بن هشام المخزومیّ پیش او آمد و گفت:
ای پسر رسول خدای، تو را نصیحتی دارم و در آن همه رعایت جانب تو می‌کنم؛ چه در عمر خویش هرگز یک ساعت جانب تو را فرونگذاشته‌ام و خیانت نکرده‌ام. امیدوارم که این نصیحت از من بشنوی و کمال اخلاص من نسبت به خود بدانی و اگر مصلحت دانی، بر آن جمله روی.
امیر المؤمنین حسین (ع) گفت: باید فرمود هر چه صواب بینی که در ضمن آن خیر و فلاح باشد.
عمر گفت: می‌شنوم که عزیمت عراق داری. من در این عزیمت و این سفر بر تو می‌ترسم؛ چه بدان شهر که می‌روی امرایند که مال بسیار دارند و مردمان همه بنده درم و دینارند مبادا که به سبب دوستی زر و [356 ب] سیم به این امرا یار شوند و قصد تو کنند.
از جان خویش بترس و خود را در ورطه هلاک میانداز و هم در این حرم به امن و فارغ مقام کن و بیندیش که صواب و مصلحت چیست. من بر تو و اهل بیت تو دل نگرانم و از آن می‌ترسم که بشود آنچه که نبایست شود. [59]
امیر المؤمنین فرمود: سخت نیکو گفتی. می‌دانم که در این نصیحت طریق شفقت می‌سپری و در آن هیچ غرضی نداری لکن اگر خدای تعالی حکمی کرده است و بر سر من قضایی نوشته، اگر نصیحت تو قبول کنم و اگر نکنم، دفع نخواهد شد.

بلی قضاست به هر نیک و بد عنان کش خلق بدان دلیل که تدبیرهای خلق جمله خطاست
عمر خاموش شد. پس از آن بازگشت.
در آن اثنا عبد اللّه عباس به مکّه آمده بود به نزد امیر المؤمنین حسین (رضی) آمد و گفت:
جان من فدای تو باد یا ابن رسول اللّه، می‌شنوم که عزیمت عراق داری، به چه سبب خواهی رفت و چه اندیشه داری؟ مرا بازگوی تا بدانم.
آن حضرت فرمود: مدّتی است که در خاطر من افتاده و اندیشه دارم که به جانب عراق روم.

[(59)] ت. چ: و بیندیش ... شود حذف شده است.
ترجمه الفتوح، ص: 868
(1) عبد اللّه عبّاس گفت: تو اهل عراق را می‌دانی و هم دیده‌ای و می‌شناسی که با کس وفا نکرده‌اند و نخواهند کرد. دیروز پدر و برادر عزیز تو را در عراق کشتند و امروز عبید اللّه زیاد آن سر دفتر شرّ و فساد با لشکر زیاد از طرف یزید ملعون آنجاست. چنانچه پسر عمّ تو را گرفته و بکشت و مردمان را به بخشش درم و دینار با خود یار کرده و همه عالم بنده درم و دینارند، از آن می‌ترسم که قصد هلاک تو کنند. بر خویش بترس و بدان جانب مرو و هم در این حرم ساکن باش.
امیر المؤمنین فرمود: مرا بکشند در عراق دوست‌تر دارم از آن که در مکّه بکشند.
هر چه در أزل رفته است هر آینه بر اختلاف ایّام دیدنیست مع ذلک در این می‌اندیشم و استخاره می‌کنم و بر آن جمله که رأیم بر آن قرار گیرد به امضا رسانم. [357 الف] بعد از آن عبد اللّه بن زبیر نزد امیر المؤمنین آمد و سلام کرده بنشست پس از ساعتی گفت:
و اللّه که اگر مرا در عراق ده یک آن دوستدار و هوادار بودی که امروز تو راست من یک روز در مکّه مقام نکردمی، اگر تو به عراق روی، چنان دانم که کار تو بالا گیرد و مقاصد تو به حصول موصول شود. چرا تن به خواری در باید داد و بنی امیّه را تواضع نمود؟
آخر نه ما فرزندان مهاجرانیم و ایشان فرزندان فاسقانند؟
و این سخن نه از اخلاص و شفقت می‌گفت بلکه می‌خواست که حسین بن علی (ع) در مکّه نباشد تا اهل مکّه با او بیعت کنند و امیر المؤمنین حسین (ع) مطلب او دریافته و غرض سخن او دریافته [بود] لهذا هیچ جوابی نگفت و خاموش ماند.
دیگر روز عبد اللّه عبّاس به نزد حسین بن علی (ع) آمد و گفت: مرا رأیی در کار تو فرا خاطر آمد اگر قبولی خواهی کرد، بگویم.

امیر المؤمنین فرمود: تقریر کن که هر چه گویی محض شفقت باشد.
عبد اللّه گفت: مصلحت آن است که به جانب یمن روی که در آن ولایت دوستدار و هوادار تو بسیار است و آن ولایت عرضه دارد. چون مقیم شوی، به اطراف نامه‌ها نویس و مردمان را به اطاعت خویش دعوت کن.
امیر المؤمنین فرمود: ای پسر عمّ محبّت تو نسبت به من مرا معلوم است و اعتقاد تو در حقّ خویش دانسته‌ام و ضمیر تو شناخته دارم امّا عزیمت کرده‌ام و با دل خویش مقرّر گردانیده‌ام که به عراق روم لهذا به هیچ نوع آن عزم را فسخ نتوانم کرد.
عبد اللّه عبّاس ساعتی سر در پیش افگند، پس گفت: اگر عزیمت به امضا
ترجمه الفتوح، ص: 869
(1) خواهی رسانید و به هیچ نوع ترک نخواهی گفت، باری عورات و اطفال و متعلّقان و اقربا را با خویش مبر که از آن می‌ترسم که العیاذ باللّه تو را بکشند و فرزندان تو ضایع بمانند و هلاک شوند. و اللّه که چشم عبد اللّه زبیر را به امضای این عزیمت و از مکّه بیرون رفتن روشن خواهی کرد و او را به مقصود و مطلوب خواهی رسانید؛ چه امروز که تو در مکّه‌ای، کس در او نمی‌نگرد چون تو از مکّه بیرون روی، فی الحال مردمان را بر بیعت خویش خواند و سر به ریاست بردارد. [357 ب] امیر المؤمنین حسین (ع) فرمود: اندیشه کنم و از خدای خیرت خواهم.
عبد اللّه عبّاس از نزد آن حضرت بیرون آمد و می‌گفت؛ دریغ از حسین (ع)، هزار بار دریغ، ناچار [60] دل از او برگرفتم لکن می‌دانم که عاقبت کار او در عراق چگونه خواهد بود. [61] و در اثنای آنکه می‌رفت به عبد اللّه زبیر بگذشت او را گفت:
یا لک من قبّرة بمعمر خلالک الجوّ فبیضی و اصفری
و نقّری ما شئت أن تنقّری [62]
یعنی، ای پسر زبیر، خوشدل باش که حسین (ع) عزیمت حرکت به جانب عراق مصمّم گردانیده است. در همه حال بخواهد رفت و حجاز را به تو خواهد گذاشت و تو عرصه را خالی خواهد یافت. (646)
و عبد اللّه زبیر هیچ نگفت.
چون خبر عزیمت امیر المؤمنین حسین (ع) به عراق به مدینه رسید، عبد اللّه جعفر نامه‌ای نوشت به امیر المؤمنین حسین بن علی (رضی) بر این جمله:
امّا بعد، شنیدم که عزیمت عراق داری، مصلحت نیست. سوگند بر تو می‌دهم که به عراق نروی و در مکّه مقام کنی که این خیال که داری بر تو می‌ترسم که تو را هلاک کنند و اهل بیت و یاران و متعلّقان تو مستأصل گردانند. نعوذ باللّه اگر تو را بکشند، انوار مسلمانی فرونشیند و امیدهای

[(60)] چ: لاچار.
[(61)] ل: «عبد اللّه عباس از ... خواهد بود» حذف شده است.
[(62)] چ: قد خلت لان رایت مغاشری مالک ابن قبره بمعجزی حلالک الخو قیضی و اصغری

(1) مسلمانان که در تو بسته‌اند، منقطع گردد. بر جان خویش ببخشای و در رفتن به جانب عراق تعجیل مکن. من تو را از یزید و از جمله بنی امیّه امان ستانم تا فارغ بال در حرم خدای تعالی به سر بری و اهل بیت و فرزندان [تو] در پناه امن و امان زندگانی کنند. مصلحت این است، زینهار که از آن عدول ننمایی. و السّلام.
چون این نامه به امیر المؤمنین حسین (ع) رسید و بر مضمون آن وقوف یافت، جواب نوشت بر این منوال:
امّا بعد، مکتوب تو رسید. شفقت و محبّت تو درباره من معلوم است الّا آن است که من از جدّ خویش محمّد مصطفی (ص) شنیدم که می‌فرمود: اگر تو در سوراخ جنبنده‌ای بخزی، ایشان تو را بیرون آرند و بکشند. ای عبد اللّه، این قوم در کشتن من همچنان غلوّ کنند که جهودان در روز شنبه کردند. (647)
پس، عمرو بن سعید العاص از مدینه بدو نامه نوشت [63] بدین مضمون:
امّا بعد، به من چنان رسانیده‌اند که تو را عزیمت عراق است. از این عزیمت روی بگردان که مصلحت نیست؛ چه پسر عمّ تو مسلم بن عقیل را در این روزها در کوفه بکشتند. بر تو می‌ترسم که این نامه بنوشتم و [358 الف] برادر خویش یحیی بن سعید را به خدمت تو فرستادم می‌باید که در صحبت او به مدینه آیی تا به همه وجوه امن و ساکن باشی. هم اهل بیت تو را امان است و هم برّ و احسان و صله و حسن جوار- و اللّه بذلک علیّ شهید و وکیل و راع و کفیل. و السّلام. (648)
چون نامه عمرو به امیر المؤمنین حسین بن علی (ع) رسید، نامه را جواب نوشت بر این منوال:
امّا بعد، کسی که مردمان را به عبادت خدای تعالی و سنّت محمّد مصطفی (ص) خواند، هرگز با او خلاف نکنند و تو تقصیری نکردی که مرا

[(63)] ل: نامه عمرو بن سعید و جواب امام حسین (ع) را ندارد.

(1) به برّ و احسان و صله و امان خواندی. بهترین امانها امان خدای است- عزّ و جل. هر کس که از خدای تعالی نترسد، در روز قیامت امان نیابد.
من خویش و تو را از خدای تعالی عملی می‌خواهم که متضمّن رضای او باشد. خدای تعالی جزای تو در این جهان و در آن جهان خیر کناد.

و السّلام.

در اثنای این حالت از جانب یزید نامه‌ای رسید به اهل مدینه، نامه‌ای منظوم به شعری غایت نیکو، هر نوع سخن در آن شعر درج کرده و ذکر حسین بن علی (ع) به نیکویی کرده و خویشاوندی و قرابت خویش با او برشمرده و شمّه‌ای از مناقب و فضایل و شرف خاندان و محاسن کردار و مکارم اخلاق حسین (ع) شرح داده و التماس موافقت و فرو نشاندن آتش جنگ و بشر دوستی و رضا آمدن حسین بن علی (ع) بر بیعت با یزید را از اهل مدینه نموده [64] و این معنی در شیوه اطناب پرداخته بود. اهل مدینه چون این نامه بخواندند، بر دست معتمدی به امیر المؤمنین حسین (ع) فرستادند.

چون این نامه به حسین بن علی (ع) رسید، دانست که آن اشعار از یزید است. پس، در جواب آن آیه‌ای از کلام اللّه مجید بنوشت:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ ... وَ إِنْ كَذَّبُوكَ فَقُلْ لِی عَمَلِی [65] وَ لَكُمْ عَمَلُكُمْ أَنْتُمْ بَرِيئُونَ مِمَّا [66] أَعْمَلُ وَ أَنَا بَرِیءٌ مِمَّا تَعْمَلُونَ.

پس، امير المؤمنين حسين (ع) اصحاب خويش جمع كرده، هر كس را كه با خويش به عراق خواست برد ده دينار زر و شترى بدو داد، پس از آن گرد صفا و كعبه و مروه طواف كرده از جهت اهل بيت خويش كجاوه‌ها ترتيب داده روز سه شنبه كه روز ترويه بود و هشت روز از ذى الحجّه گذشته بود از مكّه بيرون آمد.
هفتاد و دو كس [67] بودند از موالى و شيعه و متّصلان كه در خدمت او روان

[(64)] چ: «حسين بن على (ع) ... نموده» حذف شده است.
[(65)] ل: عمل.
[(66)] ل: بما.
[(67)] چ: هشتاد و دو كس.

(1) شدند. چون به دهات عراق رسيدند، مردى از بنى اسد پيش آمد. امير المؤمنين حسين (ع) از او پرسيد: از كجا مى‌آيى؟
گفت: از عراق مى‌آيم.
پرسيد: چه خبر دارى و حال چگونه است؟ [358 ب] گفت: دلهاى ايشان با تو است و شمشيرها با بنى اميّه و فرمان خداى راست- جلّ جلاله.
امير المؤمنين حسين (ع) فرمود: راست گفتى يا اخا؛
يَفْعَلُ اللَّه ما يَشاء وَ يَحْكُمُ ما يُرِيدُ.
أسدى گفت: يا ابن رسول اللّه، معنى اين آيه چه باشد؛ يَوْمَ نَدْعُوا كُلَّ أُناسٍ بِإِمامِهِمْ.
امير المؤمنين فرمود: امام دو است. امامى است كه به راه راست خواند و امامى كه به ضلالت خواند و آن طايفه كه او را اجابت كنند، اهل دوزخ باشند.
القصّه چون خبر امير المؤمنين حسين (ع) و رفتن بر سمت عراق به وليد بن عتبه رسيد، نامه‌اى نوشت به عبيد اللّه زياد بر اين مضمون:
بسم اللّه الرّحمن الرّحيم. امّا بعد، بدان كه حسين بن على (ع) بر سمت عراق روان شد. او پسر فاطمه است و فاطمه دختر محمّد مصطفى (ص)، زينهار كه او را هيچ نرنجانى كه دنيا و دين بر خويشتن زيان آورى و خلل به حال خويش راه دهى كه به هيچ چيز اصلاح نپذيرد. اگر در حقّ او بدى فرمايى، تا دنيا بماند بر خاطر خاص و عام منسىّ نگردد. و السّلام.
عبيد اللّه به نامه وليد اعتنايى نكرد.

چون امیر المؤمنین حسین به منزل خزیمیّه [68] رسید، آنجا یک شبانه روز مقام کرد. دیگر روز زینب خواهر امیر المؤمنین حسین (رضی) به نزدیک برادر شد و گفت:
ای برادر، دوش ندایی عجیب شنیدم.
آن حضرت فرمود: چه شنیده‌ای؟
گفت: از خیمه بیرون رفتم و با خود در تفکّر بودم که ناگاه آواز هاتفی شنیدم که این دو بیت برخواند:
ألا یا عین فاحتفلی بجهد و من یبکی علی الشهدا بعدی

[(68)] چ: حزیمه، ل. م: خزیمه.
ترجمه الفتوح، ص: 873
(1)
علی قوم یسوقهم المنایا بمقدار إلی إنجاز وعدی
امیر المؤمنین حسین (ع) فرمود: ای خواهر، هر چه تقدیر ربّانی است خواهد شد-
رضا بقضاء اللّه.
و از آنجا برفتند تا به منزل ثعلبیّه (649) فرود آمدند. گرمگاه روز حسین بن علی (ع) سر به بالین نهاد و ساعتی بیاسود. بعد از آن بیدار شد و در غایت اضطراب اشک از دیده جاری [کرد]. علی اکبر پسر آن حضرت پرسید:
ای پدر جان من به فدای تو باد هرگز مباد که چشم تو بگرید، گریه از چیست؟
فرمود: خوابی دیده‌ام و در این وقت هر روز خوابی که ببینند، راست باشد. من در این لحظه که به خواب شدم سواری دیدم که بیامد و به نزدیک من بایستاد و گفت:
ای حسین، شما در رفتن به جانب عراق شتاب می‌کنید و مرگ به عقب شما می‌تازد و به تعجیل می‌آید تا شما را به بهشت برد. دانستم که اجل ما نزدیک رسیده است. [359 الف] علی اکبر گفت: ای پدر، نه ما بر حقیم؟
امیر المؤمنین حسین (رضی) فرمود: بلی! ما بر حقیم و حقّ با ماست.
علی اکبر گفت: ای پدر، چون ما بر حقیم، از مرگ باک نباشد.
امیر المؤمنین حسین (رضی) فرمود: ای پسر، خوشدل کردی مرا. خدای تعالی جزای تو خیر کناد.
دیگر روز بامداد مردی از اهل کوفه، کنیت او أبو هرّه أزدی، به نزد حسین بن علی (ع) آمد و گفت:
ای پسر رسول خدای، چرا از حرم خدای تعالی و حرم جدّ خویش بیرون آمدی؟

حسین بن علی (ع) فرمود: یا أبا هرّه، بنی امیّه مال ما ببردند، صبر کردیم حقّ ما بگرفتند، صبر کردیم. دشنام دادند، صبر کردیم، و خواستند که مرا بکشند، گریختم.
به خدایی خدا یا أبا هرّه که بر دست اهل بغی کشته خواهم شد و چون مرا بکشند، خدای تعالی لباس خواری و مذلّت در ایشان پوشاند و جمعیّتی قویدست بر ایشان مسلّط گرداند تا ایشان را خوار گرداند چنانکه خوارتر از قومی باشند که پادشاه ایشان زنی باشد و بر ایشان به مال و جان حکم کند و ایشان علی الضروره فرمان برند.
پس، امیر المؤمنین حسین (ع) از آن منزل برفت و به منزل شقوق [69] فرود

[(69)] خ. ل. ش. چ: سقوق.

ترجمه الفتوح، ص: 874

(1) آمد. فرزدق (650) شاعر پیش او آمد و بر او سلام کرد و دست امیر المؤمنین حسین (ع) بگرفت و بوسه داد. امیر المؤمنین حسین (ع) او را گفت:
از کجا می‌آیی؟
گفت: از کوفه می‌رسم.
پرسید: حال مردم چیست و چگونه دیدی؟
جواب داد: دلهای ایشان با تو است و شمشیرهای ایشان با بنی امیّه. یا حسین قضا از آسمان می‌آید و خدای تعالی آن کند که خواهد.
حسین بن علی (ع) فرمود: راست گفتی؛ إِنَّ اللَّهَ یَفْعَلُ ما یَشاءُ و کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ.
فرزدق گفت: یا ابن رسول اللّه، تو چرا به کوفه می‌روی و به چه سبب بر ایشان اعتماد می‌کنی؟ اهل کوفه اعتماد را نشایند. نشنیده‌ای که بر چه صفت مسلم پسر عمّ تو را کشتند؟
امیر المؤمنین حسین (ع) بگریست و گفت:
رحم اللّه مسلما فلقد صار إلی روحه و ریحانه و جنّته و غفرانه،
آنچه بر او بود، به جای آورد و هیچ تقصیر نکرد.
پس، فرزدق حسین بن علی (ع) را وداع کرد و برفت.
پس، آن حضرت از آن منزل برفت به منزل قصر مقاتل فرود آمد. سراپرده‌ای دید که خیمه افراشته و نیزه بر زمین فرو برده و شمشیری آویخته و اسبی بر آخور بسته.
حسین بن علی (رضی) پرسید: این سراپرده از آن کیست؟ [359 ب] گفتند: از آن مردی است از اهل کوفه، او را عبید اللّه بن الحرّ الجعفیّ گویند.

امیر المؤمنین حسین (ع) یکی از خدمتکاران خویش، نام او حجّاج بن مسروق، نزدیک او فرستاده او را بخواند. حجّاج به نزد او آمد و سلام کرد و گفت:
خدای تعالی دولتی را به تو فرستاده و موهبتی هنی و نعمتی سنی روزی کرده است.
عبید اللّه بن حرّ گفت: آن چه چیز است که خدا مرا روزی کرده است؟
حجّاج گفت: امیر المؤمنین حسین (ع) فرزند رسول خدا اینجا فرود آمده است با اهل بیت و عشایر و شیعه خویش و تو را می‌خواند. اگر او را اجابت کنی و او را یاری دهی، ثواب عظیم یابی و اگر کشته شوی، در زمره شهدا محسوب شوی.
عبید اللّه گفت: من به جهت آن از کوفه بیرون آمده‌ام که مبادا در کوفه باشم و حسین بن علی (ع) آنجا آید. اگر خواهم او را یاری دهم، نتوانم، به حکم آنکه اهل کوفه جمله اعتقاد بدل کرده‌اند و به سبب دوستی دنیا به عبید اللّه زیاد پیوسته‌اند. به سعادت بازگرد و سلام من برسان و او را از این حال خبر ده.
ترجمه الفتوح، ص: 875
(1) حجّاج به نزد آن حضرت آمده، آنچه از عبید اللّه شنیده بود، تقریر کرد. پس، امیر المؤمنین حسین (ع) برخاست و با جماعتی از برادران و اهل بیت خویش به نزد عبید اللّه شد. چون چشم عبید اللّه بر آن حضرت افتاد، بر پای جست و خدمت کرد و دست او را بگرفت و در صدر مجلس بنشاند. امیر المؤمنین حسین (ع) حمد و ثنایی بگفت. پس فرمود:
ای عبید اللّه، مردمان شهر تو به من نامه‌ها نوشتند و مصحوب جمعی از اعیان و معارف به من فرستادند و گفتند ما همه اعوان و انصار و یاران و دوستان توییم، به نزدیک ما آی. من در این امر اهمال نموده، جوابی نمی‌دادم تا اینکه این معنی تکرار یافت لاعلاج به عهد و پیمان این گروه ترک حرم خدای گفته، روی بدین جانب نهادم، حال کار نه چنان می‌بینم. پسر عمّ من مسلم را بعد از آنکه هجده هزار نفر با او بیعت کرده بودند و خروج کردند، در وقت مصاف جانب او را رها کرده، او را تنها گذاشتند و به دست پسر زیاد دادند تا او را به خواری کشتند. می‌شنوم که این وقت در طاعت یزید به پسر زیاد میل کرده‌اند و بدو پیوسته‌اند. تو ای عبید اللّه، دانسته‌ای که هر چه کرده باشی از نیک و بد، بدان مثاب و معاقب خواهی بود. من این ساعت تو را به توبه می‌خوانم که گناهان تو آمرزیده شود، ما را که اهل بیت سیّد الأنبیاء محمّد مصطفاییم یاری دهی و در این کار با ما موافقت کنی و چندانکه قدرت داشته باشی، در دفع دشمنان ما بکوشی.
[360 الف] عبید اللّه گفت: ای پسر رسول خدا، اگر تو را در کوفه انصار و اعوان بودی که در خدمت تو موافقت کردندی، من پیش از همه در راه تو

جنگ کردمی، لکن انصار و اعوان و شیعه تو جمله اعتقاد بدل کرده‌اند و به عبید اللّه زیاد پیوسته‌اند. توقّع می‌دارم که این اسب مادیان که ملحقه [70] نام اوست و به خدای که او را عقب هر جانوری که تاخته‌ام، او را دریافته‌ام و چون بر آن نشسته و تاخته‌ام، مرا هیچ کس در نیافته است و این شمشیر برّان که بر هر چیز زده‌ام از آن بگذشته است، اینها را از من قبول کن.
آن حضرت فرمود: من به طمع شمشیر و اسب به نزد تو نیامده‌ام بلکه بدان آمده‌ام تا در موافقت من مرافقت نمایی و ما را بر دشمنان مدد و معاونت کنی. اگر به نفس خویش با ما بخیلی می‌کنی، ما را به مال تو حاجتی نیست و من از جدّ خویش محمّد مصطفی (ص) شنیده‌ام که هر که فریاد یاری خواستن اهل بیت من بشنود و ایشان را

[(70)] ت: ملغه.

(1) یاری ندهد، خدای تعالی او را در آتش دوزخ بر روی افگند، ای عبید اللّه، بیندیش که فردای قیامت تو چه جواب خواهی داد مصطفی (ص) را؟
این سخنها بگفت و از جای برخاست و به منزل خود مراجعت نمود.
دیگر روز امیر المؤمنین حسین (ع) کوچ کرده به سوی کوفه روان شد. عبید اللّه بعد از آن پشیمان شد و بر آنچه در خدمت و موافقت او تقاعد ورزیده بود، تأسّفها خورد.
در اثنای راه امیر المؤمنین حسین (ع) لشکری را دید که روی بدو دادند. چون رسیدند، هزار سوار بودند با سلاح تمام و عدّه ما لا کلام. آن حضرت کس فرستاد و پرسید: سردار شما کیست؟
گفتند: حرّ بن یزید الریاحیّ.
آن حضرت او را نزدیک طلبید و فرمود: ای حرّ، به [مدد] ما آمده‌ای یا اراده جنگ با ما داری؟
حرّ گفت: عبید اللّه زیاد مرا به جنگ شما فرستاده است. (651)
آن حضرت چون این سخن از حرّ بشنید، فرمود:
لا حول و لا قوّة إلّا باللّه العلیّ العظیم.
چون وقت نماز پیشین رسید، حضرت حجّاج مسروق را فرمود: بانگ نماز بگوی و قامت کن تا نماز گزاریم. چون حجّاج بانگ نماز گفت، امیر المؤمنین حسین (ع) آواز داد:
ای حرّ، تو آنجا با اصحاب خود نماز می‌گزاری و من اینجا با اصحاب خویش، یا اقتدا به ما می‌کنی؟
حرّ گفت: اقتدا به شما می‌کنم.
حجّاج قامت گفت و امیر المؤمنین حسین (ع) هر دو لشکر را امامت کرد و

نماز گزاردند. [360 ب] چون از نماز فارغ شد، برخاست و تکیه بر شمشیر کرده، خطبه‌ای بگفت و بعد از حمد و ثنای باری تعالی و درود بر محمّد مصطفی (ص) گفت: ای مردمان، از جهت عذر خواستن از شما بر پای نخواسته، روی بدین شهر نیاورده و عزیمت این طرف نکرده‌ام. تا آن وقت که نامه‌ها به من رسید مشتمل بر استدعا و استحضار رسولان شما که جمعی کثیر بودند از اعیان و معارف فلان و فلان مصحوب مکتوب اهالی کوفه به نزد من آمدند و گفتند که، در آمدن به کوفه تعجیل باید که ما را امامی نیست که در نماز به او اقتدا کنیم و مصالح و مهمّات ما را اصلاح فرماید. چون تو حاضر آیی، باشد که خدای تعالی به واسطه تو کارهای پریشان ما منتظم گرداند. اگر شما بر آن عهد و قول ثابت‌قدمید اینک آمده‌ام. اگر بر شما اعتماد است، تا در شهر شما بیایم و اگر از آن قول بگشته‌اید و

ترجمه الفتوح، ص: 877

(1) پشیمان شده و قدوم مرا کراهت می‌دارید، تا باز گردم و به مکّه شوم. جمله مردان آن سخن از آن حضرت شنیدند و سرها به زیر افگنده، خاموش بودند، هیچ کس جوابی نمی‌داد.

پس، حرّ بفرمود تا خیمه او بزدند، درون خیمه شد و بنشست. حسین بن علی (ع) در مقابل او ایستاده بود و دیگران هم ایستاده بودند و عنانهای اسبان به دست گرفته. در اثنای این حال نامه‌ای از کوفه رسید. به دست حرّ دادند. مضمون آنکه:

امّا بعد، چون بر این مکتوب واقف شوی، حسین بن علی (ع) و اصحاب او را محافظت کرده، از او دور نشو تا آن وقت که او را به نزد من آوری. آورنده نامه را فرموده‌ام که ملازم تو باشد و از تو جدا نشود تا آن وقت که آنچه فرموده‌ام به اتمام رسانی و مثال مرا به اطاعت مقرون گردانی؛ چه صواب و صلاح تو در آن است که یزید را از خود خشنود گردانی و الّا عقوبتی عظیم را بر خود مهیّا کرده‌ای. [71]

چون این نامه به حرّ رسید، اصحاب خویش را بخواند و ایشان را گفت:

این مخذول مردود عبید اللّه بن زیاد نامه‌ای به من نوشته و فرموده که حسین بن علی (ع) را گرفته پیش او ببرم. چندانکه در این کار اندیشه می‌کنم، از خویشتن باز نمی‌یابم که سخنی گویم یا کاری کنم که حسین (ع) را ناخوش آید. در این کار عظیم فرومانده‌ام. [361 الف] پس، مردی از اصحاب حرّ، نام أبو الشعشا، روی به رسول عبید اللّه آورده گفت:

مادرت در فراق و عزایت باد به چه کار آمده‌ای؟

جواب داد: امام خویش را طاعت داشتم و بر بیعت خویش وفا کردم و نامه امیر خویش به نزد حرّ آوردم.

أبو الشعشا او را گفت: به جان و سر من که در این طاعت که امام خویش

را متابعت کردی در خدای تعالی عاصی شدی، خویشتن را هلاک کردی. دنیا و آخرت خود را به فساد آوردی، و آتش دوزخ را برای خود مهیّا داشتی.
صفت امام تو این است که خدای تعالی در مصحف مجید می‌فرماید:
وَ جَعَلْناهُمْ أَئِمَّةً یَدْعُونَ إِلَی النَّارِ وَ یَوْمَ الْقِیامَةِ لا یُنْصَرُونَ.

[(71)] چ: «چه صواب ... کرده‌ای» حذف شده است.

ترجمه الفتوح، ص: 878

(1) ایشان در این گفتگو بودند که وقت نماز دیگر رسید و امیر المؤمنین حسین (ع) مؤذّن را فرمود تا بانگ نماز و قامت بگفت. پس، امیر المؤمنین حسین (ع) لشکر را امامت کرد و چون از نماز فارغ شد، بر پای خاست و حمد و ثنایی بگفت و فرمود: ای مردمان، ما اهل بیت پیغمبر شماییم و از این جماعت که امارت و ولایت می‌کنند در شهر شما، در امارت و خلافت اولی‌تریم. اگر از خدای تعالی بترسید و حقّ ما بشناسید، خدای تعالی از شما راضی باشد و اگر قدوم مرا کراهیّت دارید و بدانچه در نامه‌ها نوشته‌اید و مصحوب رسولان معتبر پیغام داده، وفا نمی‌کنید، بر شما حرجی نیست و شما را تکلیفی نمی‌کنم.
صریحا بگویید تا باز گردم و به مکّه روم.
حرّ بن یزید که سرخیل لشکر بود پیشتر آمد و گفت: یا أبا عبد اللّه، دو نوبت ذکر نامه‌ها و رسولان بر لفظ مبارک شما رفت و من از آن خبر ندارم که نامه‌ها کدام جماعت نوشته‌اند و رسولان کدام طایفه بوده‌اند.
امیر المؤمنین حسین (ع) غلام خویش که او را عقبة بن سمعان [72] خواندندی، بخواند و او را گفت:
آن خورجین که نامه‌های ایشان در آن است بیاور.
عقبه برفت و خورجین را بیاورد و نامه‌ها بیرون کرده، پیش ایشان بر زمین نهاد و بازگشت.
معارف سواران پیش آمدند و عنوان نامه‌ها بدیدند و حرّ بن یزید نیز بدید. آنگاه گفتند:
ما از این قوم نیستیم که این نامه‌ها نوشته‌اند. عبید اللّه زیاد فرموده که تو را پیش او بریم.
امیر المؤمنین حسین (ع) بخندید و گفت: نه شما را این معنی میسّر گردد.
پس، فرمود که عورات را در کجاوه بنشانند و فرمود: سوار شوید تا بنگرم که اینها چه خواهند کرد.
بر وفق اشارت امیر المؤمنین برفتند و عیال و اطفال او را برنشاندند و روان شدند.
لشکر کوفه راه ایشان بریدند و نگذاشتند که بروند. چون ایشان مانع رفتن اهل بیت شدند، امیر المؤمنین حسین (رضی) دست [361 ب] به شمشیر

زد و گفت: ای پسر یزید، چرا رها نکنی که آن جماعت بروند؟ ای مادرت به عزایت نشیند.

[(72)] ب: عتبه بن سمعان.

(1) حرّ گفت: یا ابن رسول اللّه، اگر دیگر کس نام مادر من بگفتی، با شمشیر جواب او دادمی امّا حرمت تو و پدر تو و مادر تو بزرگ است و از آن چاره ندارم مگر آنکه تو را نزد عبید اللّه برم.

حسین بن علی (ع) گفت: نیایم و از سخن تو نیندیشم، چه خواهی؟

حرّ گفت: اگر جان من و جان یاران من در این کار شود، سهل شمارم و لابد تو را نزد عبید اللّه برم.

امیر المؤمنین حسین (ع) فرمود: از میان لشکر خویش بیرون آی و من هم از میان اصحاب خویش بیرون آیم تا با یک دیگر در میدان بگردیم. اگر تو مرا بکشی، مراد تو و امیر تو برآید و اگر من تو را بکشم، بندگان خدای از تو باز رهند.

حرّ گفت: یا أبا عبد اللّه، مرا به قتل و قتال تو امر نفرموده‌اند. بلکه گفته‌اند از تو جدا نشوم تا تو را پیش عبید اللّه برم. و اللّه که من کراهیّت می‌دارم که سخنی گویم یا کاری کنم که تو را خوش نیاید. من مأمورم و المأمور معذور، چه کنم با این قوم بیعت کرده و به فرمان ایشان پیش تو آمده [ام] می‌دانم که جمله خلایق را روز قیامت به شفاعت جدّ تو احتیاج خواهد بود و من هراسانم و می‌ترسم که نباید با تو جنگ کرد، آنگاه چگونه امّید شفاعت داشته باشم؟ و العیاذ باللّه که حرکتی کنم که رنجی بر تن بزرگوار تو رسد آنگاه خسر الدّنیا و الآخرة باشم. [73] اگر تو را پیش عبید اللّه نبرم، به هیچ نوع در کوفه نتوانم شد. جهان فراخ است، جای دیگر شوم بهتر از آن باشد که روز قیامت نعوذ باللّه از شفاعت جدّت محروم مانم. تو به سعادت نه از شارع، از راه نبهره به جای دیگر بیرون شو، من به عبید اللّه می‌نویسم که حسین (ع) به طرفی دیگر رفت او را درنیافتم. باری تا مرا به شفاعت جدّ تو امید بماند و سوگند بر تو می‌دهم ای حسین (ع) که بر خویش رحمت کنی و به کوفه نروی.

امیر المؤمنین حسین (ع) گفت: ای حرّ، مگر می‌دانی که مرا بخواهند کشت که این سخن می‌گویی؟

حرّ گفت: نعم یا ابن رسول اللّه، در این هیچ شکّی نیست و شبهتی ندارم مگر به سعادت جانب مکّه باز گردی.

امیر المؤمنین حسین (ع) یاران خویش را گفت: هیچ یک از شما نه به شارع اعظم که به کوفه می‌رود هیچ راه دیگر می‌دانید؟

[(73)] ل: «و العیاذ باللّه ... باشم» حذف شده است.

(1) طرمّاح بن عدیّ گفت: یا ابن رسول اللّه، من راه دیگر می‌دانم.
حسین بن علی (ع) گفت: در پیش رو و ما را قلاووزی کن تا از آن راه که می‌دانی روان شویم. [362 الف] طرماح در پیش قافله برفت و امیر المؤمنین حسین (ع) با اهل بیت و اصحاب و اقربا در عقب او برفتند.
دیگر روز طرمّاح ایشان را به منزل عذیب هجانات رسانید. چون آنجا فرود آمدند، ناگاه دیدند که حرّ با لشکر خویش بدان منزل رسید. امیر المؤمنین حسین (ع) فرمود: موجب آمدن تو بر عقب ما چیست؟ آخر نه تو گفتی که از راه بنهره به جایی که دل تو می‌خواهد روان شو، چون ما بدین سرزمین آمدیم، چرا بر اثر ما بیامدی؟
حرّ گفت: چون از آن موضع برفتی، نامه عبید اللّه رسید و مرا به ضعف و بد دلی منسوب کرده، سرزنشها نموده و ملامتها فرموده که چرا بگذاشتی تا حسین بن علی (ع) برفت و او را پیش من نیاوردی.
حسین بن علی (ع) فرمود: اکنون بگذار تا به دیه نینوا شویم.
حرّ گفت: نتوانم گذاشت، کار از دست من رفته است. اینک رسول عبید اللّه است که با من است و فرموده که ملازم من باشد تا هر چه گویم و کنم باز گردد و عبید اللّه را بازگوید.
از اصحاب امیر المؤمنین حسین (ع)، نام او زهیر بن قین البجلیّ (652)، گفت:
یا امیر المؤمنین، بگذار با این قوم جنگ کنیم که ما را با این قوم جنگ کردن آسانتر از آن باشد که با لشکری که بعد از این آید.
امیر المؤمنین حسین (ع) فرمود: راست می‌گویی ای زهیر. و لکن من به جنگ ابتدا نخواهم کرد اگر ایشان به جنگ ابتدا کنند، آنگاه به دفع ایشان برخیزیم. این ساعت مصلحت آن است که به جانب کربلا روان شویم؛ چه آب فرات بدان موضع نزدیک است بلکه متّصل آب فرات است. اگر ایشان با ما جنگ کنند، ما با ایشان جنگ کنیم و از خدای تعالی مدد و معاونت خواهیم.
پس، آب از چشمهای آن حضرت روان شد و هم در آن موضع فرود آمد و حرّ در مقابل او با هزار سوار منزل کرد.
پس، امیر المؤمنین حسین قلم و کاغذ برداشت و به جماعتی از اشراف کوفه که از ایشان توقّع دوستی و متابعت می‌داشت، نامه‌ای نوشت بر این منوال:
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم. لحسین بن علیّ بن ابی طالب إلی سلیمان بن صرد،

(1) مسیّب بن نجبه [74]، رفاعة بن شدّاد، عبد اللّه بن وال و جماعت مؤمنین.
امّا بعد، دانسته‌اید که رسول خدا فرموده است که هر کس سلطانی ستمکار بیند که حرام خدای را حلال داند، عهد باری تعالی را بشکند، سنّت پیغمبر او را خلاف کند، و در میان بندگان [362 ب] خدای تعالی به ظلم و گناه زندگانی کند، [اگر] کردار آن سلطان را نیکو داند و بر کردار او انکار نکند، سزاوار باشد که خدای تعالی او را در آتش دوزخ آرد. شما را معلوم است که این جماعت حقّ ما از ما بگردانیده، تقصیر کرده و روی به طاعت ابلیس آورده [اند] و حدود باری تعالی معطّل گذاشته، حلال را حرام شمرده، حرام را حلال دانسته‌اند. من به خلافت جدّ خویش رسول اللّه از دیگران أولی‌ترم و نامه‌هایی که به من نوشته و رسولانی که فرستاده و پیغامها که داده، همه فراموش نکرده باشید. اگر به قول خویش وفا نمی‌کنید و نقض عهد روا می‌دارید، این معنی از شما غریب نباشد؛ چه با پدر من، برادر من، و پسر عمّ من همین معامله پیش بردید و خلاف ایشان کردید. مغبون آن کس است که به قول شما غرّه شود و به حدیث شما اعتماد کند؛
فَمَنْ نَكَثَ فَإِنَّما يَنْكُثُ عَلى نَفْسِهِ- و سیغنی اللّه علیکم. و السّلام.
پس، امیر المؤمنین نامه را طیّ کرده مهر بر نهاد و به قیس بن مسهّر الصیداوی [75] داده او را فرمود که به کوفه رود و نامه را به معارف آنجا برساند. قیس گفت: فرمانبردارم. نامه بستد و روان شد.
از آن جانب عبید اللّه جمعی را بر سر راهها فرستاده بود که نیک با خبر باشند و ببینند که کسی از نزد حسین بن علی (ع) می‌آید بگیرند و پیش او برند. چون قیس نزدیک کوفه رسید، از دور یکی را دید از اصحاب عبید اللّه که او را حصین بن نمیر گفتندی، از او بترسید و نامه را پاره پاره کرد. حصین یاران خویش را گفت تا قیس را بگرفتند و آن نامه پاره پاره را بستدند. پس، او را پیش ابن زیاد آورده حال او و پاره پاره کردن نامه باز گفتند. ابن زیاد از او پرسید: تو کیستی؟
گفت: من مردی از شیعیان علیّ بن ابو طالبم (ع).
ابن زیاد گفت: چرا نامه را پاره پاره کردی؟

[(74)] چ: مسیّب بن نخبه.
[(75)] ب. ت. ل: قیس بن مطهر، چ: قیس بن مهر الصیداوی.

(1) جواب داد: از بیم تو، تا تو را بر مضمون آن وقوف نیفتد.
گفت: این نامه کدام کس نوشته بود؟
جواب داد: امیر المؤمنین حسین بن علی (ع).

پرسید: به کدام جماعت نوشته بود؟
گفت: به قومی از اهل کوفه که من ایشان را نمی‌شناسم.
عبید اللّه در خشم شد و سوگند یاد کرد که: تا نگویی که این نامه را به کدام قوم نوشته بود، از نزد من غایب نتوانی شد و الّا بر سر منبر می‌روی و علی (ع) و حسن (ع) و حسین (ع) را دشنام می‌گویی. از این دو کار یکی را بباید کرد تا از دست من خلاص یابی و الّا تو را پاره پاره کنم.
قیس گفت: آن جماعت را که حسین بدیشان نامه نوشته بود، نمی‌شناسم چگونه تقریر کنم امّا لعن سهل است چنانکه می‌فرمایی بر منبر می‌روم و بر ایشان آنچه فرمایی بگویم. [363 الف] ابن زیاد گفت: او را به مسجد جامع برید تا در حضور خلایق علی (ع) و فرزندان او را لعن کند و ناسزا گوید چنانچه مردمان بشنوند.
پس، قیس را به مسجد آوردند و بنشاندند تا مردمان جمع شدند. چون مسجد از مردم پر شد، قیس برخاست و بر منبر شد و خطبه‌ای نیکو بگفت و بر مصطفی (ص) درود فرستاد و اهل بیت نبوّت را ثناها گفت و بر امیر المؤمنین علی (ع) و حسنین (ع) صلوات فرستاده، جمله اهل بیت ایشان را به انواع ستایشها بستود و بر عبید اللّه و پدر او زیاد لعنت کرده همچنین بنی امیّه را لعنت کرد. بعد از آن حال امیر المؤمنین حسین (ع) شرح داده او را مدحها گفت و بعضی از مآثر و مناقب او بر زفان راند و مردم را به بیعت او خواند و بر متابعت او تحریص داد. این حال پیش عبید اللّه باز گفتند. بفرمود تا او را بیاوردند و بر بام قصر بردند و از آنجا سرنگون انداختند تا اعضای او خرد و درهم شکست و به درجه شهادت رسید- رحمة اللّه علیه.
چون این خبر به امیر المؤمنین حسین (ع) رسید، فرمود: إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ. و سخت بگریست و گفت: رحمت خدای بر قیس باد که آنچه بر او بود، به جای آورد.
خدای او را جزای نیکو دهاد و او را در بهشت جای دهاد. [76]
پس، مردی از اصحاب امیر المؤمنین حسین (ع) نام او هلال بن نافع [77] گفت:

[(76)] ل: «و او را ... دهاد» حذف شده است.
[(77)] ت: نافع بن هلال.

(1) یا ابن رسول اللّه، جدّ تو محمّد مصطفی (ص) نتوانست جمله خلایق را دوست خود گرداند.
بعضی از مردمان او را دوستدار بودند و مخلص، بعضی منافقان بودند و به زفان دوستی ظاهر می‌کردند و در باطن خلاف و برخی عداوت و کدورت

آن سرور را در دل نگاه می‌داشتند. حال پدر تو علی بن ابی طالب (ع) همچنین بود؛ جماعتی او را یاری می‌دادند و طریق موافقت و مرافقت مرعی می‌داشتند و برخی در متابعت او اهمال و انکار داشتند. [78]
هر کس که تو را خلاف کند و نقض عهد روا دارد، او مکافات باز خواهد دید و خدای تعالی تو را از او بی‌نیاز کند. تو به هر طرف که از مشرق و مغرب می‌روی، ما در خدمت توییم و از تو جدا نخواهیم شد و به تقدیر ربّانی راضی خواهیم بود. دوست ما آن کس باشد که تو را دوست بدارد و دشمن ما آن کس است که تو را دشمن بدارد.
امیر المؤمنین حسین (رضی) چون این سخنان از هلال شنید، خوشدل گشته او را دعای خیر گفت.
پس، حسین بن علی (ع) فرزندان، برادران، و اهل بیت خویش را بخواند و همه را پیش خویش بنشاند و در روی ایشان نگریست و بگریست، آنگاه گفت: ای بار خدای، ما عترت پیغمبر توییم، ما را از خانه خود بیرون کردند و از حرم جدّ ما، ما را جدا کردند.
بنی امیّه از ظلم و جفا و قتل و اسیری [79] ما هیچ کوتاهی نمی‌کند. بار خدایا، داد ما از ظالمان بستان. پس فرمود:
کوچ باید کرد و به جانب کربلا روان شد. [363 ب] بر حسب اشارت او از آن منزل می‌رفتند. روز چهارشنبه و گر نه پنج‌شنبه، دوّم محرّم، سنه أحدی و ستّین بود که به کربلا فرود آمدند. حسین بن علی (ع) از اصحاب خویش پرسید: این است کربلا؟
گفتند: آری، این زمین زمین کربلاست یا أبا عبد اللّه. [80]
حسین بن علی (ع) فرمود: بلی! هم زمین کرب است و هم بلا که جای کشتن ما و محط رحال و مناخ شتران ما این زمین خواهد بود و خونهای ما بر این خاک ریخته خواهد شد. و بگریست.

[(78)] چ: مبالغت داشتند.
[(79)] چ: اسر.
[(80)] ت. چ: «این زمین ... ابا عبد اللّه» حذف شده است.

چون امير المؤمنين حسين (ع) بر زمين كربلا فرود آمد، فرمود تا بارها بر يک طرف از آب فرات بنهادند و خيمه‌ها بر پا كردند. برادران و پسران عمّ او و هر يک به جهت خود خيمه بزدند چنانچه خيام اصحاب و موالى آن حضرت اطراف خيمه امير المؤمنين حسين (ع) بود. چون ساعتى در خيمه‌ها بياسودند، امير المؤمنين حسين (ع) شمشير خويش اصلاح مى‌فرمود و اين اشعار با خود مى‌خواند:

يا دهر افّ لک من خليل كم لک بالإشراق [81] و الأصيل
من صاحب أو طالب قتيل و الدهر لا يقنع بالبديل [82]
و إنّما الأمر إلى الجليل و كلّ حيّ سالک السبيل [83]

خواهران آن حضرت زينب و امّ كلثوم آواز آن سرور را شنيدند و گفتند: اى برادر، اين سخن كيست كه يقين دانسته است كه او را خواهند كشت؟

حضرت فرمود:

لو ترک القطا [ليلة] لنام.

زينب گفت: وا ثكلاه [84]؛ اى كاشكى مرده بودمى تا اين روز را نديدمى. وفات جدّ خويش محمّد مصطفى (ص) بديدم، وفات پدر خويش على مرتضى (ع) مشاهده كردم، وفات مادر پاكيزه خود فاطمه زهرا را ديدم و به فراق او مبتلا بودم، محنت وفات برادر خويش حسن مجتبى (ع) بكشيدم و حال برادرم حسين (ع) كه در جهان او را دارم مرا چنين سخنى مى‌گويد و خبر وفات خويش مى‌دهد، هلاک از من برآمد. واى بر اين جان درمانده به چنگال بلا و مشقّت.

زينب اين سخنها مى‌گفت و مى‌گريست و ساير اهل بيت به مرافقت او مى‌گريستند. امّ كلثوم مى‌گفت:

وا محمّداه وا عليّاه بعدک يا أبا عبد اللّه. [364 الف] امير المؤمنين حسين (ع) ايشان را دلدارى مى‌داد و مى‌فرمود: صبر كنيد اى خواهران من، و به قضاى خداى تعالى راضى باشيد كه خداى تعالى هيچ آفريده را در زمين و آسمان حيات ابد نداده و نخواهد داد بلكه همه فانى شوند؛ كُلُّ شَيْ‌ءٍ هالِکٌ إِلَّا وَجْهَهُ.

[(81)] چ: الاشراف.
[(82)] چ: ما اقرب الوعد من الرحيلى.
[(83)] چ: مصرع اول و دوم جابجا نوشته شده، ت. ل: بيت سوم راى ندارد.

[(84)] ب. س. چ: وا سلكتاه.

(1) خدای تعالی همه را به كمال قدرت بيافريد و به مشيّت و ارادت خود نيست خواهد كرد. ای عزيزان، جدّ و پدر و مادر و برادر من از من بهتر و عزيزتر بودند همچنان طعم مرگ چشيدند و به زير خاک شدند. جمله عالميان كه از وفات محمّد مصطفى (ص) برانديشند، مرگ بر دل ايشان خوش شود. پس فرمود:

ای خواهران، ای امّ كلثوم، ای زينب، و ای فاطمه، چون مرا بكشند، زينهار زينهار تا جامه پاره نكنيد و روی مخراشيد و سخنی كه نبايد گفت، مگوييد كه در آن رضای خدای تعالی نباشد.

در اثنای اين حال حرّ آمد و در برابر خيمه‌های آن حضرت منزل ساخت، پس چيزی نوشت به عبيد اللّه بن زياد و از فرود آمدن حسين (ع) به حوالی كربلا او را خبر داد.

عبيد اللّه نامه‌ای نوشت به حسين بن علی (ع) بر اين منوال:

اما بعد، ای حسين، شنيده‌ام كه به نزديكی كربلا منزل ساختی. امروز يزيد به من نامه نوشته و فرموده است كه پهلو بر جامه خواب ننهم و طعام لذيذ نخورم تا آن وقت كه تو را به خدای تعالی رسانم مگر كه به حكم او راضی شوی و بيعت كنی. و السّلام.

چون نامه به حسين بن علی (ع) رسيد و مطالعه كرد، از دست بينداخت و گفت:

هرگز فلاح نيابند قومی كه سخط باری تعالی را بر رضای مخلوق اختيار كنند. رسول عبيد اللّه جواب نامه خواست، امير المؤمنين حسين فرمود: هيچ جواب نيست، أَ فَمَنْ حَقَّ [85] عَلَيْهِ كَلِمَةُ الْعَذابِ.

رسول بی جواب نامه بازگشت و آنچه شنيده بود، عبيد اللّه را باز گفت. عبيد اللّه در خشم شده اصحاب و اتباع خويش را بخواند و ايشان را گفت:

به همه حال حسين بن علی (ع) را می‌بايد كشت. كيست از شما كه قبول اين خدمت كند و او را بكشد و در مقابل هر شهر و ولايت كه بخواهد، بدو بدهم؟

هيچ كس جواب نداد. هم در آن روز عبيد اللّه عمر سعد را مثالی نوشت و شهر ری و مضافات [364 ب] آن را بدو داد و او را فرمود كه بدانجا شود و دفع ديالمه می‌كند. (653) عمر سعد مثال بستد و خواست كه بدان جانب روان شود ابن زياد او را گفت:

ای عمر، ديدی كه كسی به جنگ حسين بن علی (ع) رغبت نكرد. مصلحت آن است

[(85)] چ: و قد حقت.

ترجمه الفتوح، ص: 886
(1) که این مهمّ را تو ساخته کنی و به جنگ حسین (ع) روی و بعد از آنکه دل ما را از جانب او فارغ گردانی، روی به ایالت شهر ری نهی.
عمر بر خود بلرزید و گفت: ای امیر، اگر مرا از جنگ حسین بن علی (ع) معاف داری، احسانی بزرگ باشد.
ابن زیاد گفت: تو را از این کار معاف داشتم به شرط آنکه مثال ولایت ری بازدهی و در خانه‌نشینی؛ زیرا که ولایت ری خاصّ کسی است که کار حسین بن علی (ع) را کفایت کند.
عمر گفت: امروز مرا مهلت ده تا در این کار بیندیشم.
ابن زیاد گفت: چنین باشد.
عمر سعد به خانه آمد و با دوستان و متّصلان خویش در آن کار مشاورت کرد.
هیچ کس مصلحت نمی‌دید که او کشتن حسین بن علی (ع) قبول کند. همگان او را بترسانیدند. حمزة بن مغیره که برادر زن [86] او بود روی بدو آورد و گفت: زینهار که جنگ حسین (ع) و کشتن او قبول نکنی که خویش را در گناهی بزرگ اندازی. و اللّه که اگر تو را در دنیا هیچ چیز نباشد، بهتر از آن باشد که بدان جهان روی و خون حسین بن علی (ع) در گردن داشته باشی.
عمر خاموش بود. امّا، به هیچ نوع دل از ولایت ری برنمی‌توانست گرفت.
دیگر روز بامداد عمر سعد به نزدیک ابن زیاد آمد. عبید اللّه از او پرسید: ای عمر چه اندیشه کردی؟
گفت: ای امیر، تو انعامی فرمودی پیش از آنکه مبحث حسین بن علی (ع) در میان آید و مردمان مرا تهنیت گفتند اگر امروز مثال از من بازستانی، خجل شوم لطف کن و مرا به قتال حسین بن علی (ع) مفرمای و آن ولایت بر من مقرّر دار. امروز در کوفه جماعتی هستند از اشراف چون أسماء بن خارجه، محمّد بن أشعث، کثیر بن شهاب و غیره به هر یک از ایشان که این خدمت فرمایی، منّتها پذیرند و خاطر امیر را از این دغدغه فارغ گردانند. از راه کرم و احسان مرا از کشتن حسین بن علی بن ابی طالب (ع) معاف دار.
ابن زیاد گفت: معارف کوفه را بر من می‌شماری؟ من خود ایشان را می‌بینم، اگر دل مرا از کار حسین (ع) فارغ کنی، دوست عزیز باشی، و الّا مثال ری بازده و در

[(86)] چ: برادر خواهر.

ترجمه الفتوح، ص: 887
(1) خانه بنشین تا تو را به اکراه و تکلیف بر هیچ کار ندارم.

عمر خاموش شد و خشم پسر زیاد زیادت گشت [365 الف] پس گفت:
اگر نروی و با حسین بن علی (ع) جنگ نکنی و فرمان من در کار او به امضا نرسانی، بفرمایم تا گردن تو بزنند و سرای تو غارت کنند، هر چه خواهد گو باش.
عمر گفت: چون کار بدین درجه رسید و ضرورت پیش آمد، چنان کنم که امیر می‌فرماید.
ابن زیاد او را محمدت گفت و در عطای او بیفزوده چهار هزار سوار ملازم او کرد و ولایت ری بر او مقرّر داشت.
پس، عمر سعد آن بدبخت شقی به سبب دوستی ولایت ری چنین کاری قبول کرد و با آن لشکر روی به جنگ امیر المؤمنین حسین (ع) آورد. آسمان و زمین از او انگشت تعجّب به دندان گرفتند و بر او می‌خندیدند بلکه لعنت می‌کردند و به گوش او فرو می‌خواندند این شعر را:
گیرم که روزگار تو را میر ری کند آخر نه مرگ نامه عمر تو طی کند؟
گیرم فزون شوی ز سلیمان به ملک و مال با او وفا نکرد جهان با تو کی کند؟ [87]
و آن مست دنیای فانی به جهت ملک و مال نه از خدا شرم داشت و نه از خصومت رسول خدا باک، به چنین امری شنیع اقدام نمود که تا دنیا برقرار است مورد طعن و لعن ملائکه مقرّبین و انبیای مرسلین خواهد بود. آن مغرور بی‌خبر نمی‌دانست که کجا می‌رود و چه می‌کند و عبید اللّه زیاد آن ملعون شوم را گفت: زینهار تا نگذاری که حسین بن علی (ع) و اصحاب او گرد فرات گردند و یک شربت از آن بخورند.
عمر سعد گفت: چنین کنم.
القصّه، چون چهار هزار سوار و عمر سعد به کربلا رسیدند، حرّ با هزار سوار بدو پیوست.
عمر یکی از اصحاب خویش، نام او عروة بن قیس الأحمسیّ [88]، را بخواند و او را گفت: نزدیک حسین بن علی (ع) شو و از او بپرس که چرا از مکّه که حرم امن و امان است، بیرون آمدی و در این صحرای کربلا منزل ساختی؟

[(87)] ش. ل: بیت دوّم را ندارد.
[(88)] چ: عروة بن ... اللحمی.
ترجمه الفتوح، ص: 888
(1) عروه گفت: ای امیر، میان من و حسین بن علی (ع) در این وقتها مکاتبتی بوده و هر نوع کلمات در معنی دوستی نوشته‌ام و چون به وفا مقرون نشد، این ساعت شرم دارم که پیش او روم.
عمر گفت: تو را معاف داشتم.

پس، شخصی که او را کثیر بن عبد اللّه الشعبیّ [89] گفتندی و مردی دلیر و مردانه بود. او را گفت:
نزد حسین (ع) رو و از او بپرس که به چه موجب مقام مکّه که حرم امن است گذاشته، به زمین کربلا آمده‌ای؟ مراد تو چیست و چه غرض داری که اینجا منزل ساخته‌ای؟
شعبی ملعون که دشمن خاندان رسول خدا (ص) بود گفت: چنین کنم. پس، برخاست و به سوی خیام آن حضرت روان شد. چون نزدیک رسید، أبو ثمامة الصاعدیّ او را بدید به نزد امیر المؤمنین حسین (ع) آمد و گفت: یا أبا عبد اللّه، جان من فدای تو باد. دشمنترین اهل زمین به خاندان مصطفی (ص) و بدترین خلایق روی زمین می‌آید. [365 ب] امیر المؤمنین حسین (ع) بر پا خاست و درو نگریست. أبو ثمامه او را گفت:
شمشیر بنه و پیشتر رو و سخنی که داری بگوی.
شعبی گفت: من رسولم و پیغامی دارم اگر بشنوند بگویم، شمشیر از خود جدا نکنم.
أبو ثمامه گفت: شمشیر به من ده تا نگاه دارم. چون تبلیغ رسالت کردی و مراجعت نمودی. به تو باز دهم.
گفت: دست هیچ کس به شمشیر من نرسد و به کسی ندهم.
أبو ثمامه گفت: هم اینجا بایست و سخنی که داری به امیر المؤمنین حسین (ع) بگوی.
شعبی گفت: چنین نکنم. و به خشم بازگشت و پیش عمر شد و گفت: ایشان نمی‌گذارند مرا که به نزد حسین (ع) روم و سخنی که دارم باز گویم.
عمر سعد قرّة بن قیس الحنظلیّ را بخواند و او را به نزد امیر المؤمنین حسین (ع) فرستاد. چون نزدیک رسید و امیر المؤمنین حسین (ع) او را بدید، به اصحاب خویش فرمود: شما او را می‌شناسید؟
حبیب بن مظاهر الأسدی [90] گفت: او را شناسم یا ابن رسول اللّه. او مردی است

[(89)] چ: فلان بن ... السبیعی.
[(90)] چ: حبیب بن مطهر اسدی.

(1) از بنی تمیم، او مردی نیکو اعتقاد است و من در حساب نداشتم که با این جماعت باشد.
القصّه چون قرّه به نزد آن حضرت رسید، سلام کرد و رسالت عمر تبلیغ نمود. آن حضرت فرمود: مرا خود عزیمت کوفه نبود لکن معارف و اماثل کوفه به من نامه نوشتند و مرا بخواندند تا به من اقتدا کنند و بیعت نمایند

و در این معنی جهدها کردند و مبالغتها نمودند. من ناچار [91] سخن ایشان باور داشتم و بر قول ایشان اعتماد کرده، از مکّه به این جانب آمدم. امروز چون حال نوع دیگر است و از آن سخنها که گفتند پشیمان شده‌اند و نقض عهد روا می‌دارند و قدوم مرا اکراه دارند. باز گردم و به مکّه شوم. جواب رسالت تو این است همچنین که شنیدی با عمر بگوی.

قرّه گفت: چنین کنم و منّت دارم.

چون قرّه بازگشت، حبیب بن مظاهر او را گفت: من همیشه تو را نیکو اعتقاد و دوستدار اهل بیت مصطفی (ص) دیده‌ام. اکنون مرا عجب می‌آید که چرا با این گروه فسقه فجره دشمن خدا و رسول او موافقت کرده اینجا آمده‌ای. اگر اعتقاد بدل نکرده‌ای، بازگرد و در خدمت امیر المؤمنین حسین (ع) آی تا سعادت أبدی یابی و فردای قیامت از شفاعت جدّ او مصطفی (ص) کامیاب گردی. [366 الف] قرّه گفت: نیکو می‌گویی، نعوذ باللّه که من اعتقاد بدل کنم و نقصانی به دوستی اهل بیت پیغمبر (ص) راه دهم. چون این ساعت مرا به رسالت فرستاده‌اند، باز باید گشت و جوابی که شنیده‌ام باز باید گفت و بعد از آن اندیشه کنم؛ باشد که به نزد شما توانم آمد.

در جمله قرّه بازگشت و کلماتی که امیر المؤمنین حسین (رضی) گفته بود به عمر باز گفت. عمر گفت: للّه الحمد، باشد که از دستار غیب لطیفه زاید که حسین بن علی (ع) باز گردد تا مرا از این هلاک خلاص باشد؛ چه ما را با او جنگ نباید کرد. پس، نامه‌ای نوشت به عبید اللّه زیاد بر این منوال:

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم. إلی عبید اللّه زیاد من عمر سعد.

امّا بعد، بداند که مثال او را به امتثال تلقّی نمودم و بر حسب اشاره شما در برابر حسین بن علی (ع) فرود آمدم و کس به نزد او فرستادم که از چه سبب از مکّه بیرون آمده و در این صحرا منزل ساخته است. جواب فرستاد که اهل کوفه نامه‌ها نوشتند و رسولان معتبر و مردمان بزرگ به نزد من فرستادند و التماس کردند تا به نزد ایشان آیم تا با من بیعت کنند. آمدن من

[(91)] ل: لاچار.

(1) به سبب استدعای اهل کوفه بوده است. اکنون که آمدم، عهد بشکستند و به قول خود وفا نکردند. حال که چنین است باز می‌گردم و به مکّه می‌روم.

سخن حسین بن علی (ع) بر این منوال است که نوشتم، عزیمت مراجعت دارد. اکنون اختیار با تو است، تا امیر را معلوم باشد- و السّلام.

چون نامه عمر بد گهر به عبید اللّه بد سیرت [92] رسید، برخواند و

ساعتی اندیشه کرد و گفت:
اکنون که در چنگال ما افتاده، عزیمت بازگشتن دارد و طمع دارد که از دست ما نجات یابد.
پس، در جواب نامه عمر سعد نوشت:
اما بعد، مضمون نامه تو معلوم شد، به سخن او التفات مکن و چون این نامه به تو رسد، بیعت یزید بر وی عرضه کن. اگر راضی شود و اجابت کند، فهو المراد و الّا به هر نوع که توانی او را به نزدیک من آر- و السّلام.
چون این نامه به عمر سعد رسید و مطالعه کرد، گفت: إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ، عاقبت این کار خیر باشد- إن شاء اللّه تعالی. و از آنچه عبید اللّه زیاد به او نوشته بود در معنی بیعت گرفتن یزید به امیر المؤمنین حسین (ع) هیچ چیز نگفت؛ چه می‌دانست که از آن سخن فایده نباشد و حسین بن علی (ع) با یزید بیعت نخواهد کرد. [366 ب] عبید اللّه زیاد چون این نامه به سوی عمر فرستاد، دیگر روز به مسجد جامع کوفه شده مردمان را بخواند. چون حاضر شدند، بر منبر رفت و حمد و ثنایی بگفت و بر مصطفی (ص) درود فرستاد، پس گفت:
ای مردمان، شما به کرّات و مرّات آل أبو سفیان را بیازمودید و ایشان را در سرّاء و ضرّاء و شدّت و رخاء یافتید که دل شما می‌خواست و حال یزید در حسن سیرت و سداد و یمن طریقت و اعتقاد و مراعات جانب رعیّت و سلوک راه انصاف و معدلت بشناختید و انواع فتنه‌ها و اصناف بلاها و فنون شداید که به واسطه بأس و سیاست مصروف و مدفوع گشت و آرامش اطراف و ایمنی راهها و قلع و قمع مفسدان و قهر متمرّدان که در عهد او اتّفاق افتاد و کثرت اموال و توفیر ارتفاعات و انواع سعادات و زیادت مواجب و مشاهرات و

[(92)] چ: بدسیر.

(1) تضاعف خراجات و استمرار معایش و ارزاق که از کمال مکارم اخلاق و محاسن کردار [93] او پدید آمده، مشاهده کردید، امروز مثال او رسیده و مرا فرموده که در حقّ شما شفقت کنم و در مواجب و ارزاق شما صد دینار بیفزایم و به تمام برسانم و شما را به جنگ دشمن او حسین بن علی (ع) بفرستم. بشنوید و مطیع باشید. و السّلام.
پس، از منبر فرود آمد و بفرمود تا لشکرها را عطا و ارزاق بدادند و فرمود تا کار ساخته کردند و روی به جنگ آورده در کربلا به عمر سعد پیوستند.
اوّل معروفی که ساخته جنگ حسین بن علی (ع) شد شمر ذی الجوشن (654) بود. با چهار هزار مرد برفت و به عمر پیوست و لشکر عمر سعد نه هزار شد. پس، یزید بن رکاب الکلبی با دو هزار مرد بدو پیوست. بر اثرا و

حصین بن نمیر السّکونیّ با چهار هزار مرد روان شد. پس، مصار بن مزینة المازنی [94] با سه هزار نفر و دیگری با دو هزار مرد بدو پیوست. بر اثر او امیری دیگر بر عقب یک دیگر فوج فوج به عمر پیوستند تا لشکر او بیست هزار شد.
پس عبید اللّه کس فرستاد و شبث بن ربعیّ را پیغام داد و گفت: ساخته شو که به جنگ حسین بن علی (ع) می‌باید رفت. شبث ناخوشدل شد و هیچ حیله ندانست الّا تعارض. خویشتن را بیمار ساخت و جواب باز فرستاد که فرمان امیر را منقادم الّا آن است که ضعفی دارم. لطف فرماید و چندان [367 الف] مرا معذور دارد که آن عارضه زایل شود. چون صحّتی روی نماید، بر حسب اشارت امیر بروم و بدان خدمت قیام نمایم. (655)
عبید اللّه رسول بفرستاد و گفت: حال تو دانسته‌ام. خویش را بیمار مساز و از آن طایفه مباش که خدای تعالی فرماید:
وَ إِذا لَقُوا الَّذِينَ آمَنُوا قالُوا آمَنَّا وَ إِذا خَلَوْا إِلى شَياطِينِهِمْ قالُوا إِنَّا مَعَكُمْ إِنَّما نَحْنُ مُسْتَهْزِؤُنَ.
از رفتن به جنگ حسین (ع) و پیوستن به عمر سعد اگر بر جادّه طاعت و منهج مایی، هیچ عذر میاور و بر جناح تعجیل روان که هیچ عذری مقبول نیست.
چون پیغام عبید اللّه به شبث بن ربعیّ رسید و دانست که بر حیله او واقف شده

[(93)] چ: اعراق.
[(94)] ت: مصمر بن مزینه.
ترجمه الفتوح، ص: 892
(1) است، بترسید و به وقت نماز خفتن به نزدیک او شد تا نیک فرا رنگ روی او نبیند.
عبید اللّه چون او را بدید، بشاشت نمود و مرحبا گفت. پس، به نزد خویش بنشاند و گفت: می‌باید که امشب کار خویش ساخته کنی و بامداد با هزار سوار روان شوی و به عمر سعد بپیوندی.
شبث گفت: چنان کنم که امیر فرماید.
دیگر روز شبث با هزار سوار برفت و عبید اللّه هزار سوار دیگر درهم آورد و حجّار بن أبجر البجلیّ [95] را امیر هزار سوار و پیاده گردانید و آنجا فرستاد تا آنکه لشکر عمر سعد به بیست و دو هزار نفر از سوار و پیاده شد.
پس، عبید اللّه زیاد نامه‌ای نوشت به عمر سعد بدین مضمون:
امّا بعد، تو را در محاربت با حسین بن علی (ع) هیچ بهانه نماند. اگر از قلّت لشکر شکایت می‌کردی، این ساعت آن بهانه برخاست؛ چه بیست و

دو هزار سوار و پیاده با عدّت و آلت و سلاح و شوکت به تو فرستاده آمد و کار تو انتظامی گرفت. می‌باید که بر تواتر و تعاقب مرا از حال خبر دهی و از آنچه میان تو و حسین بن علی (ع) رود از محاربه و مقاتله اعلام واجب داری، چنانچه هر روز بامداد و نماز شام قاصد تو می‌رسد و نوشته تو را مشتمل بر تقریر حوادث احوال اخبار می‌آرد. این معنی از فرایض دان- و السّلام. [96]

عبید اللّه این نامه به این منوال به عمر سعد بنوشت مع ذلک هر روز چیزی دیگر می‌نوشت و معتمدان خویش می‌فرستاد تا مراقب حال او بودند و در امضای کار تعجیل و مسارعت می‌نمودند. [367 ب] عمر سعد در آن محاربت اندیشه می‌کرد و کراهیّت می‌داشت که با حسین (ع) جنگ کند و خون او در گردن گیرد تا شش روز محرم سنه شصت و یک بگذشت.

عبید اللّه هر روز علی التواتر به عمر سعد نامه می‌نوشت و او را بر قتال حسین بن علی (ع) تحریض می‌نمود.

القصّه لشکر عمر بر کنار آب فرات فرود آمد و امیر المؤمنین حسین (ع) و أصحاب او را از آب بازداشته نمی‌گذاشتند که به نزدیک آب روند. از این رهگذر تشنگی بر

[(95)] ش. ل. چ: حجار بن الجز.

[(96)] ب. خ. ل: نامه عبید اللّه به عمر سعد را ندارد.

ترجمه الفتوح، ص: 893

(1) امیر المؤمنین حسین (ع) و اصحاب او اثر کرده، عطش بر ایشان غالب گشت.

امیر المؤمنین حسین (ع) تبری برگرفت و از آن جانب که خیمه زنان بود از سوی قبله نوزده گام برفت. پس، زمین را بکند. چشمه آب ظاهر شد. آبی به غایت خوش‌گوار و شیرین. اصحاب را فرمود تا آب بخوردند و مشکها پر آب کردند و بازگشتند. بعد از آن آب را زمین فرو خورد و غایب شد و دیگر آن چشمه را ندیدند.

چون این خبر به عبید اللّه زیاد رسید، نامه‌ای بنوشت به عمر سعد بدین منوال:

امّا بعد، به من چنان رسانیده‌اند که حسین (ع) و یاران او چاهها فرو برده‌اند و آب برمی‌دارند لهذا ایشان را هیچ فروماندگی نیست. چون بر مضمون نامه وقوف یابی، باید که حسین بن علی (ع) و یاران او را از کندن چاه منع کنی و نگذاری که پیرامن آب گردند. چون ایشان عثمان را آب ندادند، تو نیز ایشان را آب مده و مگذار که یک قطره آب از فرات بچشند.

چون این نامه به عمر رسید، کار بر حسین بن علی (ع) تنگ گرفت و نگذاشت که چشم ایشان بر آب فرات افتد و مردی را بخواند از خیل

خویش که او را عمرو بن الحجّاج الزبیدیّ گفتندی و فوجی از سوار و پیاده بدو داده، او را گفت که کنار آب را نگاه دارد و نگذارد که هیچ کس از اصحاب حسین (ع) بر کنار آب فرات آید. پس، یکی را امر نمود که منادی کند: ای پسر فاطمه و ای فرزند رسول خدا (ص)، تو از این آب یک قطره نچشی تا آن وقت که طعم مرگ بچشی یا به حکم عبید اللّه گردن نهی.
امیر المؤمنین حسین (ع) چون این آواز بشنید، فرمود [97]: تو کیستی که این چنین می‌گویی؟
گفت: منم عبد الرّحمان بن حصین الأزدیّ.
آن حضرت فرمود:
أللّهمّ اقتله عطشانا [98] و لا تغفر له أبدا،
بار خدایا، او را از تشنگی بکش و هرگز او را میامرز.
راویان چنین روایت کنند که آن مخذول بیمار شد و تشنگی بر او غالب گشت و هر قدر آب می‌خورد تشنگی او فرو نمی‌نشست و از تشنگی فریاد می‌کرد تا جان به مالک دوزخ سپرد. [368 الف] القصّه چون تشنگی بر حسین (ع) و اصحاب او غالب گشت، برادر والا گهر

[(97)] چ: پرسید.
[(98)] چ: عطشا.
ترجمه الفتوح، ص: 894
(1) خویش عبّاس بن علی را بخواند و سی سوار و بیست پیاده بدو داد و فرمود: بیست مشک برگیر و به کنار آب فرات رو و آب بیار. عبّاس انگشت قبول بر دیده نهاده و با آن جماعت سوار و پیاده در نیمه شب به کنار آب فرات آمد.
عمرو که نگاهبان آب بود آواز داد: کیست که آب برمی‌گیرد؟
هلال بن نافع آواز داد و گفت: منم پسر عمّ تو. آمده‌ام که آب بخورم.
عمرو گفت: بخور که نوش باد تو را.
هلال گفت: وای بر تو چگونه آب خورم که حسین بن علی (ع) و فرزندان او از تشنگی هلاک می‌شوند؟
عمرو گفت: ما را این حال معلوم است لکن به دست ما از آن چیزی حاصل نیست و ما مأموریم، المأمور المعذور.
هلال یاران خود را آواز داد: بیایید و آب برگیرید.
عمرو دانست که ایشان اصحاب حسین بن علی‌اند. از در ممانعت برآمد و جنگ آغاز نهاد. اصحاب حسین (ع) جمعی به جنگ پیش آمدند و برخی مشکها پر آب می‌کردند. تا آنکه بخوردند و مشکها را پر آب کرده ببردند و به سلامت بازگشتند. از ایشان هیچ کس کشته نشد و از متابعان عمرو چند نفری کشته شدند. پس، یاران حسین از آن مشکها آب خوردند و بیاسودند.

دیگر روز امیر المؤمنین حسین (ع) کس نزد عمر سعد فرستاد و گفت: با تو سخنی دارم. چون شب درآید، می‌خواهم تو را ببینم و چند کلمه با تو بگویم. (656)
عمر با صد و بیست سوار برنشست و از لشکرگاه خویش پاره‌ای پیشتر آمد.
امیر المؤمنین حسین (ع) با جماعتی که با او بودند فرمود: دور شوید و بایستید. ایشان دورتر برفتند و برادر او عبّاس و پسر او علی اکبر با او بایستادند. عمر سعد نیز همچنین سوارانی را که با او بودند گفت: پاره‌ای باز پس شوید و بایستید. چنان کردند. پسر او حفص و غلام او لاحق به نزد او بایستادند. [368 ب] امیر المؤمنین او را فرمود: ویحک ای عمر! از خدای تعالی که بازگشت همه به اوست نترسی که با من جنگ می‌کنی؟ حال آنکه می‌دانی که من کیستم. از این خیال و اندیشه ناصواب درگذر و راهی که صلاح دین و دنیای تو در آن است اختیار کن و به نزد من آی و خود را از این ضلالت بیرون آر و بدین دنیای غدّار مکّار که او چون من و تو بسیار دیده، مغرور مشو و یقین شناس که سعادت و سلامت تو در این است که می‌گویم.
عمر سعد گفت: سبحان اللّه یا أبا عبد اللّه، سخت نیکو گفتی امّا از آن می‌ترسم
ترجمه الفتوح، ص: 895
(1) که چون به نزد تو آیم، سرای من خراب کنند.
امیر المؤمنین فرمود: سبحان اللّه، این چه حرصی است که تو داری؟ اگر در این جهان بر دوستی خاندان مصطفی (ص) سرای تو خراب کنند، بر آن زیان نکنی. در عوض آن کوشکها در بهشت به نام تو مهیّا کنند مع ذلک چون با من باشی، بفرمایم تا سرایی بهتر از آنکه بود برای تو بنا کنند.
عمر گفت: ضیعتی معمور و حاصلخیز دارم، از آن می‌ترسم که پسر زیاد آن را به دست گیرد و فرزندان من محروم مانند.
امیر المؤمنین حسین (ع) فرمود: از آن فارغ باش در عوض آن تو را ضیعتی دهم نیکوتر از مال [99] حلال خویش در حجاز نهایت بهتر از آن باشد که می‌گویی به تو دهم.
عمر خاموش بود و این سخن را جوابی نداد. امیر المؤمنین حسین (ع) چون چنین دید، بازگشت و همی گفت: خدای تعالی تو را هلاک کناد و روز محشر نیامرزاد. امّید می‌دارم که به فضل باری تعالی که از گندم عراق نخوری.
عمر گفت: یا حسین، اگر گندم نباشد، جو به عوض می‌توان خورد. و بازگشت و به لشکرگاه خویش رفت.
دیگر روز بامداد نامه عبید اللّه زیاد به عمر سعد رسید مشتمل بر سرزنش بسیار و نکوهش و ملامت بی‌شمار. او را بد دل و ضعیف خوانده بود و

گفته که ای عمر، این چه تطویل است که در این کار می‌اندازی و چه دفع و تعویقی است که می‌داری؟ اگر حسین بن علی (ع) و اصحاب او با یزید بیعت می‌کنند و به حکم او راضی می‌شوند، نیکو و الّا لشکری انبوه داری بر ایشان زن و همه را بکش و مثله کن که ایشان مستوجب ایننند، اگر این کار را کارهی و با حسین بن علی (ع) جنگ روا نداری، به رسیدن این نامه امیری لشکر را و أمیر الامرایی را به شمر ذی الجوشن ده و خود کناری دیگر که شمر را سردار لشکر [369 الف] کردیم، امر حسین بن علی (ع) را به او رجوع نمودیم و او را بر تو ترجیح دادیم. [100] باز از در نصیحت با تو می‌گویم که جنگ حسین (ع) را که هم عاق و هم قاطع رحم است، ساخته باش و او را بکش تا تو را جزای آن کس دهیم که مطیع و فرمانبردار باشد و الّا تو خود دانی. از این دو امر هر کدام خواهی اختیار کن.
چون عبید اللّه نامه را طیّ کرد و خواست که بفرستد، مردی از میان قوم برخاست که او را عبید اللّه بن محلّ العامریّ گفتندی، گفت: أصلح اللّه الأمیر، کلمه‌ای دارم

[(99)] چ: زر.
[(100)] ل: که او بر تو برتر است.

(1) اگر اجازت باشد، بگویم.
ابن زیاد گفت: بگوی آنچه بر خاطر تو می‌رود.
آن مرد گفت: علیّ بن ابی طالب (ع) چون به کوفه آمد، دختر عمّ ما را که او را امّ البنین نام بود خطبه کرد و ما به او دادیم. علی (ع) را از امّ البنین سه پسر در وجود آمد؛ عبّاس، جعفر، و عبد اللّه. این سه پسران خواهر مایند و امروز با حسین بن علی‌اند اگر دستوری دهی، تا این هر سه را از زفان تو امانی نویسم انعامی عظیم باشد.
ابن زیاد گفت: این هر سه را امان دادم.
پس، عبید اللّه بن محلّ نامه‌ای نوشت به عبّاس و جعفر و عبد اللّه و ایشان را از صورت احوال خبر داد. غلامی داشت نام او عرفان. نامه را به دست او بدیشان فرستاد و عرفان را حجّت گرفت که نامه را به دست خویش بدیشان رساند و جواب گرفته، بزودی باز گردد. چون عرفان این نامه را به عبّاس و اخوان رسانید، ایشان مطالعه کرده غلام را گفتند.
بازگرد و خال را از ما سلام برسان و بگوی ما را به امان شما حاجت نیست؛ چه امان خدای تعالی بهتر از امان پسر مرجانه است.
غلام بازگشت و به نزد عبید اللّه بن محلّ آمد و جوابی که از ایشان شنیده بود تقریر کرد. (657)

آنگاه امير المؤمنين حسين (ع) ياران و اصحاب و متعلّقان خويش را بخواند. چون همگان جمع شدند، حمد و ثنايى بگفت و اين دعا بر زفان آورد:
ألّلهمّ إنّى أحمدك على [أن] أكرمتنا بالنبوّة و جعلت لنا أسماعا و أبصارا و أفئدة و علّمتنا القرآن و فقّهتنا فى الدّين فاجعلنا لك من الشاكرين. [101]
پس، روى به ياران و دوستان و شيعيان و برادران خويش آورد و گفت:
من در روى زمين بهتر و وفادارتر يارانى از شما نمى‌دانم و اهل بيتى نيكو روزگارتر و مهربانتر و مشفقتر از اهل بيت خويش نمى‌شناسم. خداى تعالى شما را جزاى خير كناد؛ چه در حقّ من تقصير نكرديد و نمى‌كنيد. [369 ب] مصلحتى ديده‌ام و از جهت خوبى حال شما انديشه كرده‌ام. چون شب درآيد، شما را كه اصحاب و اتباع و دوستان و ياران

[(101)] چ: متن دعا مغشوش و نامفهوم.

ترجمه الفتوح، ص: 897

(1) منيد بر مى‌بايد خاست و هر يك دست برادرى و فرزندى از آن من بگيريد و برويد؛ زيرا كه هر كجا رسيد، شما را نيكو دارند و هيچ كراهتى نرسانند. مرا اينجا تنها بگذاريد كه مقصود اين جماعت منم و چون مرا يابند، بكشند و شما را هيچ تعرّضى نرسانند. چون من كشته شوم، شما زنده بمانيد.
چون اين كلمات بر زفان حسين بن على (ع) برفت، برادران و اهل بيت او گفتند:
معاذ اللّه! كه ما بدان رضا دهيم كه ياران تو دست ما بگيرند و ما را به هر طرف برند، آنگاه مردمان ما را چه گويند كه امام، پيشوا، سرور، و مهتر خويش را فرو گذاريم و برويم؟ هنوز تيرى در روى خصم نينداخته، شمشيرى نازده، و نيزه‌اى به كار نبرده؟
اى پسر رسول خدا، چگونه باشد كه ما تو را بگذاريم و برويم؟ ما هرگز از تو جدا نشويم و تا جان در تن داريم، با خصمان تو جنگ مى‌كنيم. جان و تن ما فداى تو باد. لعنت بر آن زندگانى باد كه بعد از تو باشد.
پس، مسلم بن عوسجه بر پاى خاست و گفت:
يا ابن رسول اللّه، آنگاه چگونه باشد كه ما اينجا تو را بگذاريم و خوش آمد خويش گيريم؟
در جهان از ما لئيمتر هيچ كس نباشد، اگر چنين كنيم. پناه مى‌برم به خدا از اين كه فرمودى از ركاب همايون تو دورى كنيم. جان من فداى تو باد، تا نفس مى‌توانيم زد در حضور تو با دشمنان مى‌كوشيم و جنگ مى‌كنيم تا نيزه‌هاى ما خرد شود و شمشيرهاى ما بشكند. و اللّه كه اگر هيچ سلاح نداشته باشيم، چندانكه توانيم و طاقت باشد با ايشان جنگ مى‌كنيم. تا در

تن رمقی باشد در تحصیل رضای تو می‌کوشیم تا جان در خدمت تو بدهیم- إن شاء اللّه.
دیگر اصحاب و یاران و اهل بیت این کلمات بگفتند و هم بر این جمله فصول بر زفان راندند تا نوبت به بریر بن خضیر الهمدانیّ [102] رسید- و او از جمله عبّاد و زهّاد بود که روز روزه داشتی و شب همه شب نماز گزاردی [103]- بر پا خاست و گفت:
ای رسول خدا، ای نور دیده فاطمه زهرا، ای قرّة العین علی مرتضی (ع)، ای برادر حسن مجتبی (ع)، در این کار به تعجب فرومانده‌ام و هر چند می‌اندیشم، هیچ تدبیری نمی‌بینم.

[(102)] خ. ل. چ: برید بن حضیر الهمدانی، ب. ت: برید بن حصین ...
[(103)] ل: «و او از ... نماز گزاردی» حذف شده است.
ترجمه الفتوح، ص: 898
(1) در خاطر من می‌آید که بروم و عمر سعد را ببینم و او را نصیحتی بکنم؛ باشد که پنبه غفلت از گوش او بکشم تا نصیحت من قبول کند. تو را این مصلحت قبول می‌آید و اجازت می‌فرمایی؟ [370 الف] آن حضرت فرمود: آنچه صلاح و صواب دانی، می‌کن.
پس، بریر روی به لشکرگاه عمر سعد نهاد. چون بدانجا رسید، عمر را خبر فرستاد و رخصت طلبید. چون داخل خیمه شد، عمر سعد را در خیمه نشسته دید. بریر در رفت و سلام نکرد و بنشست.
عمر در خشم شد و گفت: آخر نه من مسلمانم و خدا و رسول را می‌شناسم؟ چرا بر من سلام نکردی؟
بریر گفت: اگر تو مسلمان بودی و بر خدا و رسول او ایمان داشتی، با فرزندان و اهل بیت او جنگ نکردی و آب از ایشان بازنداشتی. ای عمر، تو دعوی مسلمانی می‌کنی و به محمّد مصطفی (ص) دشمنی می‌نمایی، این چه دین و آیین است که تو داری؟ آب فرات در مقابل حسین بن علی (ع) و فرزندان و اهل بیت او می‌درخشد و ایشان صفای این آب می‌بینند لکن اطفال کوچک او از تشنگی هلاک می‌شوند و لشکر تو و سگان تو و سگان و وحش و طیر از آن آب سیراب می‌گردند. خود انصاف ده تو را چگونه بگویم مسلمانی؟ زهی ناخداترس و سنگین دل و جفاکار مردی که تویی.
عمر سعد چون این سخنان بشنید، ساعتی سر در پیش افگند و خاموش بود پس، سر برآورد و گفت:
راست می‌گویی ای بریر، هر کس با حسین بن علی (ع) و فرزندان او جنگ کند و حقّ ایشان از ایشان بگرداند، جای او در آتش دوزخ بود. لکن ای بریر ملک ری بزرگ است و ولایتی پر نعمت، ترک آن نمی‌توانم گفت و دل از نفاذ امر و امارت آن برنتوانم گرفت.

شقاوت بر من مستولی شده و نعمت و جاه و حرمت و دولت را در چشم من بیاراسته.
می‌دانم که بد می‌کنم، امّا چه کنم؟ مملکتداری و نفاذ امر خوش حالتی است آسان آسان ترک آن نتوانم گفت.
بریر از شقاوت او تعجّب نموده بازگشت و به نزد امیر المؤمنین حسین آمده گفت:
عمر به ضلالتی افتاده است و به سبب امارت و ولایت ری کشتن تو را سهل می‌داند و هیچ باک ندارد. چنانکه او را دیدم از اندیشه‌ای که دارد و برنگرداند و کاری که او را فرموده‌اند به امضا خواهد رسانید.
ترجمه الفتوح، ص: 899
(1) چون امیر المؤمنین حسین (ع) دانست که حال چیست، اصحاب خویش را فرمود:
اطراف خیمه‌ها را خندق کنید و خندق را پر از هیزم کنید و آتش در زنید تا ایشان به خیمه‌ها ما در نتوانند آمد و ما را از یک طرف بیش با ایشان جنگ نباید کرد. [370 ب] اصحاب به موجب اشارت امیر المؤمنین عمل نمودند.
مردی از لشکر عمر سعد، نام او مالک بن جوزه، آن بدبخت ملعون سواره بیامد و در مقابل آن خندق بایستاد و آواز داد:
ای حسین بن علی (ع)، به آتش تعجیل کردی و پیش از آنکه به آتش دوزخ رسی، در این جهان حوالی خود آتش افروختی.
آن حضرت فرمود: دروغ گفتی ای دشمن خدای کریم رحیم. پس، از یاران خویش پرسید:
این شخص را چه نام گویند؟
گفتند: او را مالک بن جوزه می‌گویند.
امیر المؤمنین حسین (رضی) دست بر آسمان بلند کرد و گفت: ای بار خدای، او را در دنیا گرمی آتش بچشان و پیش از آنکه به عقبا رسد، او را به آتش دنیا بسوزان.
این دعا در حال مستجاب شد. مالک اسب پیشتر راند. اسب او هراس خورد و لگام از کف او در ربود و به هر طرف دویدن گرفت تا آنکه او از روی زین بغلطید و یک پای او در رکاب بماند. اسب می‌دوید و او را می‌کشید تا به کنار خندق آتش رسید و آنجا پای او از رکاب بیرون آمده، در خندق آتش افتاد. فریاد می‌زد تا تمام بسوخت.
امیر المؤمنین حسین (ع) گفت: ای بار خدای، دعایم مستجاب کردی و از فضل و رحمت تو همین سزد. ای بار خدایا، ما اهل بیت پیغمبر توییم و جگرگوشگان او، کسی را که بر ما ظلم کند و حقّ ما از ما بگرداند، خوار و ذلیل هر دو جهان ساز و داد ما از او بستان 1،
إنّک سمیع الدّعاءِ و دافع البلا.

پس، محمّد بن أشعث از لشکر عمر آواز داد: ای حسین؛ چه قرابت است تو را با محمّد مصطفی (ص).
امیر المؤمنین حسین (ع) دست به دعا برداشت و گفت: ای بار خدایا، ابن اشعث دعوی می‌کند که مرا با پیغمبر تو هیچ قرابت نیست، هم امروز او را خوار گردان و سزای این گفتار هر چه زودتر بدو رسان.
محمّد بن أشعث را گمیز گرفت و از لشکر بیرون رفت و بنشست تا فارغ شود اتّفاقا بر سر سوراخی گمیز کرد. کژدمی سیاه از آن سوراخ بیرون آمد و سر اندام او بزد.
ترجمه الفتوح، ص: 900
(1) در لحظه ورم کرد و او در نجاست خود افتاد. در آن می‌غلطید تا جان بداد و به جهنم پیوست.
پس، عمر ندا فرمود تا لشکر برنشستند و روی به خیام امیر المؤمنین حسین (ع) آوردند.
امیر المؤمنین حسین (ع) آن ساعت نشسته بود و سر بر زانو نهاده و در خواب بود. خواهر آن حضرت زینب خاتون بر سر بالین برادر آمد و گفت: یا ابن رسول اللّه، ای برادر، لشکر خصم آمدند. اینک نزدیک رسیدند. [371 الف] حسین بن علی (ع) فرمود: ای خواهر، در این لحظه که چشم من گرم شد جدّ خود محمّد مصطفی (ص)، پدر خویش علی مرتضی (ع)، مادر پاکیزه سیرت خود فاطمه زهرا و برادر والا گهرم حسن مجتبی (ع) را به خواب دیدم که همه با هم بودند و مرا گفتند ای حسین، خوشدل باش که هم در این نزدیکی به نزد ما خواهی آمد، این سخن از ایشان می‌شنودم که تو مرا بیدار کردی. ای خواهر، یقین بدان که مفارقت شما نزدیک آمده است.
زینب فریاد برآورد و طپانچه بر وی زد و نوحه و زاری آغاز نهاد. آن حضرت فرمود:
ای خواهر، خاموش باش و زاری مکن که اگر این قوم آواز تو بشنوند، شماتت کنند. پس، روی به برادر خویش عبّاس آورد و گفت: ای برادر، برو و از این قوم بپرس که به چه کار آمده‌اید؟
عبّاس به برادران خویش فرمود: با من باشید. پس همگی برنشستند و برابر لشکر عمر سعد شدند و پرسیدند: غرض آمدن شما چیست؟
گفتند: فرمان عبید اللّه رسیده است که بیعت یزید بر حسین بن علی (ع) و برادران او عرضه کنید اگر قبول کنند، فهو المراد و الّا با ایشان جنگ کنید.
عبّاس گفت: ساعتی صبر کنید تا بازگردم و امیر المؤمنین حسین (ع) را خبر دهم. [104]
آن قوم جابه‌جا توقّف کردند. عبّاس نزدیک برادر آمد و سخن ایشان باز گفت. آن حضرت سر در پیش افگند. عبّاس ایستاده بود و اصحاب امیر

المؤمنين با اين قوم سخن همى گفتند. حبيب بن مظاهر الأسدى ايشان را مى‌گفت: بد قومى خواهيد بود روز قيامت كه به حضرت بارى تعالى رسيد؛ چه فرزند پيغمبر او، اهل بيت اتقيا، شيعه ابرار، و

[(104)] چ: «و امير المؤمنين حسين را خبر دهم» حذف شده است.

(1) اصحاب اخيار او را كشته باشيد.

و امير المؤمنين حسين (ع) تشنه لب نشسته بود و در كار جنگ با آن قوم انديشه مى‌كرد. پس، برادر خود عبّاس را فرمود: اى برادر، مى‌خواهم كه يک امشب كه در پيش است عبادت كنم و از خداى تعالى آمرزش خواهم و از او- جلّ و علا- در اين محاربه با اين جماعت مدد و معونت و ظفر و نصرت طلبم. تو را به نزد اين قوم مى‌بايد رفت و از ايشان درخواست كرد كه يک امروز باز گردند و امشب ما را مهلت دهند تا فردا بامداد روى به كارزار آريم.

عبّاس به نزد آن قوم آمد و اين معنى با ايشان باز گفت و التماس كرد كه باز گردند و باقى آن روز و آن شب مهلت دهند. [371 ب] عمر سعد شمر را گفت: چه مصلحت مى‌بينى، ايشان را مهلت دهيم يا نه؟

شمر گفت: امير تويى من چه دانم؟

عمر سعد گفت: كاشكى من امير نبودمى و در اين مهلكه نيفتادمى.

عمرو بن حجّاج زبيدى گفت: سبحان اللّه! اگر اين جماعت كه ما را به ايشان جنگ فرموده‌اند، ترک بودندى اين قدر درخواست كردندى، واجب بودى كه التماس ايشان به اجابت مقرون داشتندى فكيف كه اهل بيت محمّد مصطفايند.

عمر گفت: ايشان را خبر دهيد كه اين التماس شما را به اجابت مقرون داشتم و تا فردا بامداد مهلت دادم. آنگاه گفت تا لشكر بازگردند.

چون لشكر عمر سعد بد گهر بازگشت، امير المؤمنين حسين (ع) آن شب را در طاعت و عبادت زنده داشت. گاه در ركوع و گاه در سجود مى‌گريست و تضرّع مى‌كرد و از خداى تعالى آمرزش و عفو مى‌خواست. برادران، اصحاب، اهل بيت، و شيعه او همچنين آن شب را در طاعت و عبادت بودند. از ايشان آن شب هيچ كس نخفت. همه در نماز بودند و از خداى تعالى آمرزش مى‌طلبيدند.

چون خورشید خنجر گداز از نهیب آن واقعه بر بام این نیلی حصار برآمد، عمر سعد به تعبیه لشکر پرداخت. میمنه سپاه را در عهده عمرو بن حجّاج الزبیدی کرد. بر میسره شمر ذی الجوشن را گماشت. فرمان داد تا سواران از صوابدید عروة بن قیس الأحمسیّ و
ترجمه الفتوح، ص: 902
(1) پیادگان از شبث بن ربعیّ در نگذرند. علم را به موالی خود زید سپرد.
امیر المؤمنین حسین (ع) نیز فرمود تا زهیر بن قین بر دست راست باشد.
حبیب بن مظاهر در جانب یسار توقّف کند و رایت را به برادر خود عبّاس تفویض فرمود.
چون صفها راست شد، بریر بن خضیر الهمدانیّ پیشتر رفت و گفت:
ای عمر سعد، با امیر المؤمنین قتال خواهی کرد؟
گفت: بلی! و در این محاربه تن بسیار بی‌سر خواهد شد.
بریر گفت: چرا نمی‌گذارید که ایشان باز گردند و به جانب مکّه یا مدینه روند؟
آخر ای اهل کوفه، نامه‌هایی که به امیر المؤمنین حسین (ع) نوشته‌اید، فراموش کردید که خدای تعالی را بر خویش گواه گرفته بودید؟ چندان غلوّ و مبالغه در استدعای او چه بود [که] می‌نوشتید و می‌گفتید: چون اینجا رسی، همگان [372 الف] در موافقت تو باشیم و در خدمت تو کمر بندیم؟ چه شد آن گفته‌ها و نبشته‌ها؟ [105] چون بر سخن شما اعتماد کرد و بدینجا آمد، با خصم او یار شدید و شمشیر کشیدید و روی بدو آوردید و بعد آب از فرزندان او باز داشتید. آب فرات که منفعت آن عام است و جهودان، ترسایان، مجوسان، وحش، و طیر این بیابان از آن می‌خورند و شما سگان و دواب را از آن آب در برابر ایشان می‌دهید و نمی‌گذارید که اطفال و ذرّیّت پیغمبر از آن جوی آب قطره‌ای بچشند. این چه طریق باشد؟ فردای قیامت به محمّد مصطفی (ص) جواب چه خواهید داد و این گناه را چه عذر خواهید آورد؟ ما لکم لا سقاکم اللّه یوم القیامة فبئس [106] القوم أنتم.
جمعی از لشکر عمر آواز دادند: ای بریر، ما نمی‌دانیم که تو چه می‌گویی.
بریر گفت: هر چه با شما می‌گویم، ضلالت شما زیاده است و بصر بصیرت من بر کار شما بیشتر. ای بار خدای، تو را معلوم است که من از این قوم بیزارم. بار خدایا، دمار از ایشان برآر و سزای این افعال هر چه بیشتر بدیشان رسان.
آن قوم دست به کمان برده و چند تیر پیاپی در روی بریر انداختند. بریر باز

پس آمد.
پس، امیر المؤمنین حسین (ع) پیشتر راند و در برابر آن قوم بایستاد و به جانب لشکر کوفه نگریست. عمر را دید در میان سران لشکر ایستاده. ساعتی به چشم تعجّب در ایشان نظر کرد. پس گفت:
الحمد للّه که دنیا سرای فنا و زوال است. بد و نیک او گذرنده است و محنت و نعمت ناپاینده. نیکبخت آن است که دل در نمایش بی‌اصل او نبندد و به زخارف ناپایدار

[(105)] چ: «چه شد آن گفته‌ها و نبشته‌ها» حذف شده است.
[(106)] نل: فیس.

(1) او فریفته نشود و بدبخت آن است که به نعیم فانی او میل کند و بر وفای او کیسه دوزد و پندارد که انواع نعمت او را بقایی و ثباتی خواهد بود.
از این نوع سخنان با خویشتن می‌گفت و به آوا بلند ایشان را وعظی و نصیحتی کرد و خطبه‌ای بلیغ بر زفان رانده به آیات و اخبار مؤکّد گردانید.
عمر سعد گفت:
سخن بر او قطع کنید که او پسر پدر خویش است. اگر او را به سخن بگذارید، شبها و روزها می‌گوید و هیچ فرو نماند.
شمر ذی الجوشن پیش آمد و گفت: ای حسین، چند گویی و از این طناب و تطویل چه می‌خواهی؟ [372 ب] حسین بن علی (ع) گفت: می‌گویم من فرزند مصطفایم، جرمی ندارم، حلالی را حرام و حرامی را حلال نکرده‌ام که بدان کشتن من واجب شود. دست از من بدارید و مرا مرنجانید و بگذارید تا مکّه باز گردم. اگر مرا نمی‌شناسید، دیگر باره شمّه‌ای از حسب و نسب خویش بیان کنم. من پسر آن مردم که اوّل کس بود که به خدای تعالی ایمان جست و رسالت محمّد مصطفی (ص) را تصدیق نمود، مادر من فاطمه زهراست دختر پیغمبر و شما شنیده باشید که در حقّ من و برادر من فرموده است: الحسن و الحسین سیّدا شباب أهل الجنّه.
شمر ذی الجوشن آواز داد: من نمی‌دانم که تو چه می‌گویی.
حسین بن علی (ع) جواب او بشنید، خاموش شد. پس، حبیب بن مظاهر گفت:
ای دشمن خدای، من یقین دانم که خدای را بر یک حرف نمی‌پرستی بلکه بر هفتاد حرف می‌پرستی. گواهی می‌دهم که تو می‌دانی که چه می‌گویی و خدای تعالی مهری بر دل تو نهاده است.
امیر المؤمنین حسین (ع) فرمود: به تنگ آمدی و تمام شد. آنچه بر تو بود، گفتی.
این سخنها در ایشان اثر نخواهد کرد. قضایی است کرده و حکمی است

رفته، تغيير و تبديل نخواهد گرفت. مرا به خدمت جدّ و پدر و مادر و مشاهده روى برادر و اسلاف و اعقاب خويش اشتياق بسيار است. بارى تعالى در حقّ من حكمى كرده است كه به هيچ وجه از آن عدول نتوان نمود و آنچه در ازل رفته است مرا هر آينه رضا مى‌بايد داد و به قضا و قدر او- جلّ [و] علا- راضى بايد بود و من راضى‌ام، وَ لَهُ الْحُكْمُ وَ إِلَيْهِ تُرْجَعُونَ.

پس، عمر سعد پيش آمد و در برابر حسين بن على (ع) بايستاد و تيرى در كمان نهاده بركشيد و گفت: گواه باشيد و مرا پيش عبيد اللّه گواهى دهيد كه اوّل كس كه تير

ترجمه الفتوح، ص: 904

(1) در لشكر حسين (ع) انداخت عمر سعد بود. اين بگفت و تير بينداخت. آن تير در برابر حسين بن على (ع) بر زمين افتاد. آن حضرت عنان باز كشيد، پس، لشكر عمر روى به حسين و اصحاب او آوردند و تير باران كردند. امير المؤمنين حسين (ع) روى به ياران خويش آورده گفت:

اين تيرها رسولان مرگند كه به نزديک ما مى‌آيند. از مرگ چاره نيست و لابد طعم مرگ ببايد چشيد. اى ياران، ساخته شويد و دل بر قضاى ربّانى نهيد. [373 الف] القصّه اصحاب امير المؤمنين حسين (ع) هفتاد و دو [107] مرد بودند و لشكر عمر كم و بيش بيست و دو هزار سوار و پياده بودند و روى به جنگ آوردند. اصحاب امير المؤمنين بر ايشان حمله مى‌كردند و از ايشان مى‌كشتند تا پنجاه كس از ايشان كشته شد. امير المؤمنين حسين (ع) فرمود:

خداى تعالى بر گبران از آن سبب خشم گرفت كه ايشان آفتاب و ماه و آتش را معبود ساختند و اكنون خشم خداى تعالى بر اين قوم بسيار خواهد شد كه رايهاى ايشان بر كشتن فرزند دختر پيغمبرشان قرار گرفته. و اللّه كه ايشان را در مرادى كه دارند، اجابت نخواهم كرد و همچنان روى به خون خضاب كرده به حضرت ربّانى خواهم رفت. پس، آواز برداشت و فرمود:

هيچ فرياد رسى نيست كه ما را فرياد رسد و هيچ دفع كننده‌اى نيست كه از جهت تحصيل رضاى خداى تعالى دشمن را از اهل بيت پيغمبر دفع كند؟

حرّ بن يزيد الرياحىّ آواز امير المؤمنين حسين (ع) را شنيد. اسب برانگيخت و از لشكر عمر بيرون تاخت و پيش امير المؤمنين حسين (ع) آمد و گفت:

يا ابن رسول اللّه، اوّل كسى كه به جنگ تو آمد، من بودم. اين ساعت به خدمت تو شتافتم تا اول كس كه در ركاب تو كشته شود، من باشم تا در روز قيامت جدّ تو مرا شفاعت كند.

اوّل كسى كه در ميدان آمد و با اين قوم جنگ كرد، حرّ بن يزيد (658) بود. رجزى بگفت و با ايشان جنگ مى‌كرد و حمله‌هاى متواتر مى‌برد تا اسب او

را پی کردند. اسب بیفتاد و وی پیاده بماند. روی از آن جماعت بگردانید. بر ایشان حمله می‌کرد و شمشیر

[(107)] چ: هشتاد و دو.

(1) می‌زد و مردانه می‌کوشید تا چند مرد از ایشان بینداخت، عاقبت زخمی گران یافت، وی را گرفتند، و نزد امیر المؤمنین حسین (ع) آوردند. او را رمقی مانده بود. آن حضرت به دست مبارک گرد از روی او می‌سترد و می‌فرمود:

مادر تو را نه به غلط حرّ نام کرده است. در این جهان نام تو حرّ بود و در آن جهان از آتش دوزخ حرّ خواهی بود.

حرّ این بشارت شنیده، مرغ روحش جانب بهشت پرواز کرد- رحمة اللّه علیه.

پس، بریر بن خضیر الهمدانیّ آن مرد عابد زاهد در میدان آمده بر آن قوم حمله کرده مبارزتها نمود. در اثنای آنکه حمله می‌کرد می‌گفت: پیش من آیید ای کشندگان فرزند پیغمبر. مردی از أصحاب عمر نام او بحیر بن أوس [108] بر او حمله کرده او را شمشیری زد و بینداخت. [373 ب] بعد از آن بحیر را ملامتها کردند که بریر را کشته حال آنکه او عباد الصّالحین بود. پسر عمّ او عبید بن جابر او را بر کشتن بریر ملامتها کرد و آن بدبخت پشیمان شد وقتی که پشیمانی را سودی نبود، و در آن پشیمانی بمرد.

پس، بر عقب او مردی، نام او عمرو بن خالد الأزدیّ [109]، بیرون آمد و جنگی سخت کرده آخر، درجه شهادت یافت. پس، مسلم بن عوسجه روی بدان قوم آورد و جنگی سخت کرد و زخمی گران یافته عاقبت شهید شد- رحمة اللّه علیه. بعد از آن. مالک بن أوس المالکی شمشیر بکشید و روی به آن طایفه آورد و چند مبارز نامی را بینداخت و عاقبت به درجه شهادت رسید و به جوار خدای تعالی پیوست. پس، هلال بن نافع بر آن قوم اشقیا حمله کرد و می‌زد و می‌کشت تا بیفتاد- رحمة اللّه علیه.

پس، خبّاب بن الأرتّ الأنصاریّ بر آن لشکر تاخت و ساعتی با ایشان باز کوشید تا شهید شد. پس، عمرو بن خباوه بر آن قوم حمله کرده اثرهای خوب نمود و عاقبت شهید شد- رحمة اللّه علیه.

اوّل کسی که در این عصابه کریمه به جنگ آن قوم فاسق و طایفه ظالم بیرون شد، عبد اللّه بن مسلم بن عقیل (659) بود، نه چندان مردی کرد و اثرهای نیکو نمود که وصف آن توان نمود. عاقبة الأمر شهید شد بعد از آنکه جماعتی را از فسقه به زخم نیزه و شمشیر بینداخت- رحمة اللّه علیه. بعد از آن جعفر بن عقیل بن ابی طالب در میدان آمد.

جولان کنان و رجزخوانان با این قوم فاجر مردانه می‌کوشید و از ایشان

می‌کشت تا شهید شد

[(108)] ت: بخیر بن ارس.
[(109)] ت. ل: عمر بن خالد.

(1)- رحمة اللّه علیه. پس، برادر او عبد اللّه بیرون آمد و رجزی بگفت و بر آن قوم حمله‌ها کرد و جنگهای مردانه نمود، عاقبت او را شهید کردند. پس از آن عبد اللّه بن حسن بن علی سلاح در پوشید و برنشست. او جوانی صاحب جمال و در حسن و ملاحت بی‌نظیر بود، روی بدان قوم آورده، نام خویش بگفت و شعری برخواند و ساعتی با ایشان جنگ کرد. [110] آن جماعت ظالم از خدا نترسیدند و چنان جوانی را به درجه شهادت رسانیدند- رحمة اللّه علیه.

امیر المؤمنین چون او را کشته دید، عظیم ناخوشدل شد و بگریست و بر وفات او تأسّفها خورد و آواز داد: ای عزیزان و ای اهل بیت من، بر این واقعه که ما را افتاده است و بر این محنت و بلیّت که پیش آمده، صبر کنید و خوشدل باشید که بعد از این رنج همه راحت خواهد بود و بعد از این مذلّت همه عزّت. [374 الف] اوّل برادری که از برادران امیر المؤمنین حسین (ع) به جنگ آن قوم شوم بیرون آمد، أبو بکر بن علی بود. نام او عبد اللّه، مادر او لیلی، بنت مسعود بن خالد، به میدان آمده رجزی بگفت و بر آن قوم ظالم حمله برد و چند نفر را به دار البوار فرستاد. در اثنای این گیر و دار زجر بن بدر النخعیّ از اصحاب عمر بر او حمله کرد. أبو بکر ساعتی با او مکاوحت نمود. عاقبت به دست آن ملعون شهید شد- رحمة اللّه علیه. پس از آن برادر دیگر او عمر بن علی ساخته جنگ شده در میدان آمد. زجر را که برادر او کشته بود به مبارزت خواند. زجر بر او حمله کرد، عمر بن علی او را فرصت نداده به یک زخم شمشیر سر او بینداخت، پس، جولانی نمود و مبارز خواست، یک یک مبارز که به میدان او می‌آمد می‌کشت و می‌انداخت تا چند مبارز را بکشت و عاقبة الأمر شهید شد- رحمة اللّه علیه.

پس، برادر دیگر امیر المؤمنین حسین (ع) عثمان بن علی که مادر او امّ البنین دختر جزام بن خالد العامریّ [بود] بیرون آمد و بر آن قوم حمله کرده با ایشان می‌کوشید. از آن طایفه می‌زد و می‌کشت تا شهید شد- رحمة اللّه علیه. بعد از آن برادر او جعفر بن علی برادر بطنی او جنگ آغاز نهاده چند کس را از ایشان بینداخت و عاقبت شهید شد- رحمة اللّه علیه. پس، برادر دیگر او عبد اللّه بن علی بیرون آمد و با آن قوم جنگهای مردانه کرد تا شهید شد- رحمة اللّه علیه. بعد از آن عبّاس بن علی آماده قتال گشته بر اهل بغی حمله کرده مراسم جدّ و جهد به جای آورد و جمعی از شجعان

لشکر عمر را

[(110)] ل: «او جوانى ... جنگ كرد» حذف شده است.

ترجمه الفتوح، ص: 907

(1) بكشت تا شهيد شد. چون عبّاس به عزّ شهادت فايض گشت، امير المؤمنين حسين (ع) عظيم ناخوشدل شده سخت بگريست و فرمود: ألان انكسر ظهرى و قلّت حيلتى.

پس، على بن حسين بن على روى بدان قوم آورد. او جوانى هجده ساله بود كه بر آن قوم حمله كرد. حسين بن على چون پسر خويش على اكبر را ديد كه با آن قوم جنگ مى‌كرد، دل او در اضطراب آمد و چشم او گريان شده دست بر آسمان آورده گفت:

أللّهمّ اشهد على هؤلاء القوم.

يعنى؛ اى بار خداى، بر اين قوم گواه باش. اين ساعت كودكى با اين گروه بيباک مقاومت مى‌كند كه در خلق و خوى و منطق و شكل هيچ كس به رسول تو چنان نمى‌ماند كه او. اى بار خداى، باران آسمان و بركات زمين از اين فاسقان باز دار و ايشان را در روى زمين متفرّق گردان و از زنان و فرزندان برخوردارى مده. [374 ب] پس، آواز برداشت و عمر سعد را بخواند و او را گفت:

خداى تعالى رحم تو بريده كناد و بر تو كس مسلّط كناد كه تو را در جامه خواب بگيرد و بكشد.

پس، به آواز بلند اين آيه از قرآن بخواند:

إِنَّ اللَّهَ اصْطَفى آدَمَ وَ نُوحاً وَ آلَ إِبْراهِيمَ وَ آلَ عِمْرانَ عَلَى الْعالَمِينَ ذُرِّيَّةً بَعْضُها مِنْ بَعْضٍ وَ اللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ.

پس، على بن الحسين بن على با آن قوم ظالم جنگ مى‌كرد و حمله‌هاى متواتر مى‌نمود تا عدد كشتگان او به يک صد و بيست نفر رسيد كه آن قوم به فرياد آمده، او را چند زخم گران برساندند. عطش بر او غالب گشته بازگشت و پيش پدر آمده گفت:

يا أبه، العطش العطش، از تشنگى هلاک مى‌شوم. هيچ شربتى آب هست كه به من دهند تا روى به اين فسقه فجره آرم و دمار از ايشان برآرم؟

امير المؤمنين حسين (ع) بگريست و گفت:

اى جان پدر، احوال بر تو پوشيده نيست. صبر كن كه همين ساعت از دست جدّ خويش سيراب شوى.

پس، على بن حسين بازگشت و با لب تشنه بر سر جنگ شده بر آن قوم مى‌زد و مى‌كشت تا شهيد شد- رحمة اللّه عليه.

ترجمه الفتوح، ص: 908

(1) پس، حسين بن على (ع) تنها ماند و با او هيچ كس ديگر نبود مگر

برادرزاده هفت ساله‌ای که عمر نام داشت و پسر [111] دیگر او شیر می‌خورد. (660) آن حضرت اسب به در خیمه زنان راند و گفت: آن برادرزاده را به من دهید تا او را ببینم و وداع کنم.
آن طفل را بر دست او دادند. امیر المؤمنین حسین (ع) او را می‌نواخت و بوسه می‌داد که ناگاه تیری آمد و بر سینه آن طفل نشست. طفل در حال جان بداد. امام حسین (ع) فرمود:
وای بر این قوم از خصمی جدّ من محمّد مصطفی (ص).
پس، از اسب فرود آمد و به شمشیر گوری حفر کرد و آن طفل را مدفون ساخت.
بعد از آن، طفل شیرخوار خود را که علی اصغر نام داشت و از تشنگی اضطراب می‌نمود در پیش زین گرفته میان هر دو صف برد و آواز برآورد: ای قوم، اگر من به زعم شما گناهکارم، این طفل گناهی نکرده او را جرعه‌ای آب دهید. [375 الف] چون آواز حسین (ع) شنیدند، یکی از آن گروه تیری به سوی آن حضرت روان کرد. آن تیر بر گلوی آن طفل شیرخواره آمد و از آن سوی بر بازوی حسین (ع) رسید. آن حضرت تیر را بیرون آورد و هم در آن ساعت آن طفل جان بداد. آن سرور آن طفل را آورد و به مادرش داد و فرمود:
بگیر فرزند خود را که از حوض کوثر سیراب گردید. بعد از آن روی به لشکر عمر سعد آورده این رجز بفرمود:
کفر القوم و قدما رغبوا عن ثواب اللّه ربّ الثقلین
قتل القوم علیّا و ابنه [112] حسن الخیر کریم الطرفین [113]
حنقا منهم و قالوا أجمعوا حشر النّاس إلی حرب الحسین [114]
یا لقوم من اناس رذّل جمعوا الجمع لأهل الحرمین
ثمّ ساروا و تواصوا کلّهم باجتیاحی لرضاء الملحدین
لم یخافوا اللّه [115] فی سفک دمی لعبید اللّه نسل الکافرین
و ابن سعد قد رمانی عنوة بجنود کوکوف الهاطلین [116]
لا لشیئ کان منّی قبل ذا غیر فخری بضیاء الفرقدین
بعلیّ الخیر من بعد النّبیّ و النّبیّ القرشیّ الوالدین [117]

[(111)] چ: نبیره پسر.
[(112)] چ: قتلوا قدما علینا و ابنه.
[(113)] چ: کریم الابوین.
[(114)] ش. ل: بیت سوّم را ندارد.
[(115)] چ: یخاف اللّه.
[(116)] ت. ل. چ: کوقوف العاصلین.
[(117)] م. ش: دو بیت آخر را ندارد.

(1) پس، روى به اهل كوفه آورد و فرمود:
اى اهل كوفه، واى بر شما. كشتيد اهل بيت پيغمبر خود را و بر برنا و پير ابقا نكرديد و در ريختن خون ما مبالغه و غلوّ كرديد حال آنكه شما جميعا مى‌دانيد كه ما كيستيم و مى‌دانيد كه دشمنى شما با كيست. نه شما مرا طلبيديد و عهدها كرديد؟ چون رضاى شما را بر جناح عجلت و قدم مسارعت پيش آمدم، شمشيرهايى كه به جهت اعداى دين نگاه داشته و مهيّا كرده بوديد، روى به من آورديد و با دشمنان من در ساختيد بى آنكه از جانب من در رعايت حقّ شما اهمالى رود و يا از من گناهى در وجود آيد. يا ليت كه پيش از آنكه با دشمنان يار شويد، مرا اعلام مى‌داديد و از كيفيّت نقض عهد اطلاع مى‌داديد تا من عزم آمدن بدين جانب فسخ كردمى. واى بر شما چون آمدم، خود را پروانه‌وار بر شمع بيعت زديد و چراغ ايمان خود را به دست خود خاموش كرديد.
آن حضرت اين سخنان مى‌فرمود و از كسى جوابى شنيده نمى‌شد. بعد از آن، آن حضرت شمشير بكشيد مانند كسى كه دل از جان برگرفته باشد و از حيات نوميد شده باشد، روى بدان قوم آورده مبارز خواست و جمعى را از آن طايفه به زخم شمشير به دار البوار فرستاد. آخر شمر ذى الجوشن با فوجى انبوه از سوار و پياده روى بدو آورد.
امير المؤمنين حسين (ع) ساعتى به تنهايى با آن گروه انبوه جنگ كرد. [375 ب] ايشان در ميان او و اهل حرم جدايى افگندند و آنگاه روى به خيمه‌هاى اهل بيت رسول خدا (ص) آوردند. آن حضرت از اين معامله برآشفت و آواز داد:
اى آل أبو سفيان، گرفتم كه شما را دين نيست آخر نه از عربيد؟ از عار نمى‌انديشيد كه تعرّض حرم من مى‌كنيد؟
شمر آواز داد: اى حسين، چه مى‌گويى و مقصود تو چيست؟
فرمود: چرا متعرض اهل بيت من مى‌شويد؟ مقصود شما كشتن من است اينك اينجا ايستاده‌ام و با شما جنگ مى‌كنم نگذاريد كه كسى حوالى خيمه‌هاى حرم من گردد.
شمر گفت: اى پسر فاطمه، التماس تو به اجابت مقرون است. پس، بانگ بر آن جماعت زد كه سوى خيمه‌هاى او مى‌رفتند و گفت:
باز گرديد و بدان خيمه‌ها هيچ تعلّق مسازيد و روى به حسين (ع) آوريد كه غرض جز او نيست.
آن قوم به هيئت اجماع روى به حسين (ع) آوردند و على التواتر حمله مى‌كردند و حسين بن على (ع) دفع ايشان مى‌كرد. در اثناى آن مكاوحت تشنگى بر او غلبه كرد.

(1) اسب را از آنجا به جانب فرات تاخت. آن لشکر او را مانع می‌آمدند و نمی‌گذاشتند که به کنار آب فرات رسد. پس، ملعونی که کنیت او أبو الحنوق بود تیری بر پیشانی مبارک آن حضرت بزد. آن سرور تیر را از پیشانی نورانی خود بیرون کشید. خون بر روی و موی او می‌دوید و می‌گفت:
ای بار خدایا، می‌بینی که با این قوم در چه حالتم؟ بار خدایا، ایشان را هلاک گردان و ایشان را میامرز.
پس، از آن چون شیر غضبان حمله می‌کرد و می‌زد و می‌کشت و می‌انداخت تا آن محاذیل دست به تیر برداشتند و تیرها به سوی او می‌انداختند. آن حضرت تیرها را به سینه می‌گرفت و می‌فرمود: ای امّت بد، جانب پیغمبر خویش فرو گذاشتید و در کشتن اولادش سخت دلیری کردید. به خدایی خدا که در این خواری از او- جلّ جلاله- امّید عزّت و کرامت می‌دارم و یقین دارم که شما را خوار گرداند و کینه مرا از شما بخواهد.
حصین بن نمیر السّکونیّ آواز داد: ای پسر فاطمه، به چه چیز خدای تعالی به سبب تو انتقام از ما بکشد؟
امیر المؤمنین حسین (ع) فرمود: میان شما دشمنی اندازد تا خونهای یک دیگر بریزید و بعد از آن عذاب خویش بر شما فرو آرد.
شمر ذی الجوشن گفت: چرا توقّف می‌کنید؟ این مرد از بسیاری زخم سخت ضعیف شده است و یک تن بیش نیست، به موافقت هم بر او حمله کنید. [376 الف] پس، آن قوم از همه جانب بر او حمله کردند و به شمشیر و نیزه گرد او درآمدند.
ملعونی که او را زرعة بن شریک [118] گفتندی شمشیری بر دست چپ او بزد. بدبخت دیگر که او را عمرو بن خلیفة الجعفیّ [119] گفتندی از پس پشت درآمد و شمشیری بر دوش مبارک آن حضرت بزد. سیّوم ملعونی که او را سنان بن الأنس النخعیّ گفتندی تیری بر سینه او زد. ملعون چهارم که او را صالح بن وهب المزنیّ گفتندی نیزه بر پهلوی او زد. امیر المؤمنین حسین (ع) از اسب فرود آمد و بازنشست و تیر از سینه برکشید، خون روان شد. دستها باز می‌نهاد و در برابر جراحت می‌نهاد تا پر خون می‌شد و در روی و موی خویش مالیده می‌گفت:
همچنین سر و روی خون آلوده و محاسن به خون خضاب کرده پیش جد خویش روم.
چون عمر سعد حسین بن علی (ع) را بدان حالت بدید، اسب به نزدیک او راند و

[(118)] ت. چ: ارعذ بن شریک.

[(119)] چ: عمرو بن ضيقة الحقيقى.

(1) بالاى سر او بايستاد و ياران خويش را گفت: فرود آييد و كار او تمام كنيد و سر از پيكر او جدا سازيد.
نصر بن خرشة الصنانىّ فرود آمد و او أبرص بود. پس، به نزد آن حضرت رفت و محاسن مبارک آن سرور بگرفت و خواست كه سر از تن آن حضرت ببرد. امير المؤمنين حسين (ع) فرمود:
تو آن سگ أبرصى كه تو را به خواب ديده‌ام.
نصر گفت: مرا چنين مى‌گويى؟ پس شمشير به گلوى مبارک او نهاده مى‌ماليد و مى‌گفت:
أقتلک اليوم و نفسي تعلم علما يقينا ليس فيه مزعم
أنّ أباک خير من يكلّم [120] بعد النبىّ المصطفى المعظّم [121]
أقتلک اليوم و سوف أندم و أنّ مثواى غدا جهنّم [122]
و قوّت بر شمشير مى‌كرد و نمى‌بريد. عمر سعد در خشم شد و مردى كه بر دست راست او ايستاده بود و نام او خولى بن يزيد الأصبحى، آن ملعون را گفت: برو و كار حسين (ع) را تمام كن.
و خولى از اسب فروجست و سر مبارک فرزند رسول خدا (ص) و قرّة العين على مرتضى (ع) و سرور سينه فاطمه زهرا را از تن جدا ساخت.
(661)

القصّه چون امير المؤمنين حسين بن على (ع) به درجه شهادت فايز شد، شخصى از بنى تميم، نام او [276 ب] أسود بن حنظله شمشير حسين (ع) برگرفت و جعونة بن الجونة الخضرمىّ [123] جامه از تن مبارک آن حضرت بيرون كرد و در پوشيد در حال أبرص شد و موى سر او فرو ريخت. پس، أبحر بن العمر الجرمىّ [124] ازار از پاى او بيرون كرد و درپوشيد در حال زمين گير شد و از جاى نتوانست برخيزد و تا آخر عمر بر پاى

[(120)] م. چ: و لا محالا لا هلابكم.
[(121)] م. چ: ان اباک خير من تكلم.
[(122)] ل: بيت سوم را ندارد.
[(123)] چ: جعوبة بن الحوفة الحضرمى.
[(124)] ل. چ: بخير بن العمر.

(1) نخاست. جابر بن يزيد الأزدىّ دستار آن حضرت برگرفت و بر سر پيچيد در حال به علّت جذام مبتلا شد. مالک بن بشر الكندىّ زره او در پوشيد هم در حال معتوه شد و ديوانه‌سار گشت و ندانست كه چه گويد و چه كند.
القصّه مقارن آن حال غبارى سرخ پديد آمد و جهان تاريک شد چنانچه مردمان يک ديگر را نمى‌ديدند. گمان بردند كه مقدّمه عذاب خداى تعالى است و همين ساعت عذاب نازل خواهد شد. ساعتى همچنان بود. پس، آن غبار و ظلمت منجلى شد و اسب حسين (ع) به هر جانب مى‌دويد. پس، باز آمد و موى پيشانى خود را در خون حسين (ع) بماليد و شيهه‌ها زد. چون خواستند كه او را بگيرند، بگريخت و گرد خيمه‌هاى زنان مى‌دويد و شيهه مى‌زد.
چون اهل بيت حسين (ع) صداى اسب آن سرور را شنيدند، پنداشتند كه حسين (ع) از ميدان مراجعت كرده است. لهذا اطفال و خواهران آن جناب از خيمه‌ها بيرون دويدند، ديدند كه اسب حسين (ع) بى صاحب و غرقه به خون گرد خيمه‌ها همى- گردد و شيهه همى زند، دانستند كه حال چيست. پس، آواز نوحه و فرياد برآوردند. زينب نوحه مى‌كرد و طپانچه بر روى مى‌زد و مى‌گفت:
وا محمّداه، خبر ندارى كه با حسين (ع) تو چه رفت و بر چه صفت او را كشته‌اند و جسد مطهّرش را در صحرا انداخته‌اند. وا محمّداه، اهل بيت تو اسيران شده‌اند و فرزندان تو در صحرا بى‌فريادرس مانده و دشمن و دوست بر ايشان مى‌گريند.

پس، شمر بیامد و در حوالی خیمه‌های عورات بایستاد و لشکر را گفت فرود آیند و در خیمه روند و هر چیز که یابند برگیرند. لشکریان خود را در خیمه‌ها انداختند و هر چه یافتند از قلیل و کثیر برگرفتند. شمر ذی الجوشن در خیمه‌ای که علی بن حسین (ع) در بستر بیماری تکیه داشت، درآمد و شمشیر کشیده خواست که او را به قتل رساند، حمید بن مسلم گفت:
سبحان اللّه! از سر قتل این جوان بیمار درگذر که مریض است.
شمر گفت: فرمان عبید اللّه بن زیاد چنین است. [377 الف] حمید بن مسلم گفت: وای بر تو جواب محمّد مصطفی (ص) را چه گویی؟ آخر تو می‌دانی که اینها اهل بیت پیغمبرند.
شمر از این سخنان خجل شده، برگشت و از سر قتل علی بن الحسین درگذشت و حکم کرد تا آتش به خیام اهل بیت رسول خدا (ص) زدند و بسوختند و دود از دودمان
ترجمه الفتوح، ص: 913
(1) نبوّت برآوردند.
القصّه هفتاد و دو کس از اهل بیت و قرابتان و اصحاب امیر المؤمنین حسین (ع) در کربلا به درجه شهادت رسیدند. از موالی آن حضرت در آن روز دو کس نجات یافتند یکی مرقع بن ثمامه أسدیّ و دیگر غلام امّ سکینه (662) و همچنین از اولاد آن حضرت دو نفر باقی ماندند یکی علیّ بن حسین که مرضی داشت و دیگر عمر بن حسین که هفت ساله بود.
بعد از آن عمر سعد سر مبارک امیر المؤمنین حسین (ع) را به عبید اللّه فرستاد بر دست شخصی که نام او بشیر بن مالک (663). [125] چون سر حسین پیش عبید اللّه بنهاد گفت:
أوقر [126] رکابی فضّة و ذهبا إنّی قتلت السیّد [127] المحجّبا
قتلت خیر النّاس امّا و أبا و خیرهم إذ ینسبون النسبا
و من یصلّی القبلتین فی الصبیّ
معنی چنین باشد؛ مرا از رز و سیم ببخش که من آن پادشاه را که از غایت شکوه و هیبت در حجاب بودی و در ایّام صبیّ روی به هر دو قبله آورده و نماز گزارده است و چون عالمیان یاد کنند او از همه عالم به پدر و مادر بهتر باشد کشته‌ام و سر او پیش تو آورده‌ام.
عبید اللّه چون این اشعار بشنید، در خشم شد. بشیر را گفت:
چون می‌دانستی که حسین (ع) چنین است او را چرا کشتی؟ و اللّه که از من هیچ چیز نیابی و تو را نزدیک او فرستم.
پس، بفرمود تا گردن او بزدند.
القصّه چون آن ملاعین حسین بن علی (ع) را شهید کردند و سر آن سرور را پیش عبید اللّه زیاد فرستادند، خود آن شب در کربلا توقّف کرده روز دیگر به جانب کوفه بازگشتند و اهل بیت آن حضرت به کوفه آوردند.

جماعتی از ایشان از آنچه کرده بودند به غایت دلتنگ بودند و در راه نوحه‌ها می‌کردند و می‌گریستند و بر سر می‌زدند و پشیمانی می‌خوردند. علی بن حسین (ع) که در آن [377 ب] وقت ضعفی داشت و ناتوان بود چون

[(125)] چ: بکیر بن مالک.
[(126)] چ: املا.
[(127)] چ: الملک.

(1) دید که این جماعت می‌گریند، گفت:

چون اینان بر کشتن پدر و برادر و ابنای عمّ من چنین می‌گریند، پس کدام جماعت ایشان را بکشته‌اند؟

چون عمر سعد سر مبارک امیر المؤمنین حسین (ع) را به کوفه نزد ابن زیاد فرستاد، بعد از آن عزم بازگشتن کرد. پس، رؤوس شهدا را بر قبایل تقسیم نموده فرمود تا آنها را بر سر نیزه‌ها کردند. بیست و دو سر به هوازن، چهارده سر به بنی تمیم که سردار ایشان حصین بن نمیر بود [و] سیزده سر به قبیله کنده که مهتر ایشان قیس بن أشعث بود حواله رفت. شش سر به بنی أسد که سردار ایشان هلال بن أعور [128] بود مفوّض گردانید. پنج سر به قبیله أزد سپرد و دوازده سر دیگر به ثقیف تسلیم کرد.

بعد از آن نساء، أولاد، و جواری امیر المؤمنین حسین (ع) را در محملها و کجاوه‌ها نشانده روی به کوفه نهادند.

بعد از مراجعت عمر سعد به کوفه اهل قریه غاضریّه (664) اجساد شهدا را هم در آن سرزمین دفن کردند.

چون لشکر شقاوت اثر عمر سعد به حوالی کوفه رسید، ابن زیاد امر فرمود که سر حسین بن علی (ع) را به استقبال لشکر برند و با سرهای دیگر بر سر نیزه کرده به شهر درآوردند. فرمانبران آن شقی بدبخت بر این جمله عمل نموده، سرهای شهدا را به شهر در آوردند و در کوچه و بازار کوفه می‌گردانیدند.

چون سر آن سرور را باز به نزد ابن زیاد بردند، در روی و موی او می‌نگریست ناگاه لرزه بر دستهای مشوّش اوفتاد. آن سر مکرّم را بر روی زانوی خود نهاد و قطره‌ای خون از گلوی آن سرور چکیده، از جامه‌های ملعون درگذشت و رانش را سوراخ کرده چنانچه ناسور گشته متعفّن شد. هر چند جرّاحان سعی نمودند، معالجه آن علّت نشد لاجرم پیوسته ابن زیاد مشک با خود نگاه می‌داشت تا بوی بد ظاهر نشود. (665)

القصّه چون امام زین العابدین (ع) و اهل بیت را به مجلس ابن زیاد آوردند، آغاز شماتت کرد و میان زینب و ابن زیاد و علی بن حسین (ع) مناظرات واقع شد. آن لعین قصد قتل علی بن حسین (ع) نمود بنابر [378

الف] اضطراب زینب خاتون از سر آن فعل منکر درگذشت و جمعی از نوکران خود را گفت:
مرا از ابرام این جماعت نجات دهید و ایشان را از این قصر بیرون برده، در فلان سرای منزل دهید.

[(128)] چ: بلال بن اعور.

ترجمه الفتوح، ص: 915

(1) و آن جمع فرموده آن ملعون به تقدیم رسانیدند.
بعد از آن ابن زیاد امر فرمود به زجر بن قیس، محفّر بن ثعلبه [129]، و شمر بن ذی الجوشن تا علی بن حسین (ع) و مخدّرات سراپرده عصمت را با رؤوس شهدا به دمشق پیش یزید برند.
آن مأمورین ملعون به موجب فرموده آن لعین متوجّه شام گشتند. پس از آنکه به دمشق رسیدند، رؤوس شهدا و علی بن الحسین (ع) و مخدّرات اهل بیت را نزد یزید بردند. آن لعین اشارت کرد تا سر سرخیل آل خیر البشر را در طشتی زرّین نهادند و کیفیّت حال را از فرستادگان ابن زیاد سؤال کرد.
شمر ذی الجوشن تفصیل واقعه را تقریر نمود و گفت:
ای امیر، حسین بن علی (ع) با هجده نفر از اهل بیت و شصت نفر از اصحاب خویش به کربلا رسید و ما با لشکری گران متوجّه حرب او شدیم. چون تلاقی فریقین روی نمود، با او گفتیم یا به حکم عبید اللّه رضا ده یا جنگ را ساخته باش. او قتال را اختیار کرد و سورت حرب از وقت طلوع آفتاب بود تا چاشتگاه. ما مانند بلایا بر آنها فرود آمدیم و به اندک فرصتی دمار از روزگار ایشان برآوردیم. اکنون اجساد آن قوم در صحرا افتاده و به خون آغشته آفتاب ایشان را می‌گدازد. باد خاک را بر آن قوم می‌افشاند و پرستار ایشان کرکس و عقاب است.
یزید چون این سخن بشنید، ساعتی سر در پیش افگند و بعد از آن سر برآورد و این اشعار بخواند:
لیت أشیاخی ببدر شهدوا وقعة الخزرج مع وقع الأسل
لعبت هاشم بالملک فلا خبر جاء و لا وحی نزل
لست من خندف [130] إن لم أنتقم من بنی أحمد ما کان فعل
قد أخذنا من علیّ ثارنا و قتلنا الفارس اللیث البطل [131]
لو رأوه لاستهلّوا فرحا ثمّ قالوا یا یزید لا تشل (666)
و امام زین العابدین (ع) و بعضی از مخدّرات سراپرده عصمت و طهارت در آن

[(129)] خ. ت. چ: مخضر بن ثعلب، ب. م: محقن بن ثعلبه.

[(130)] چ: عتبة.
[(131)] چ: بیت چهارم را ندارد.
ترجمه الفتوح، ص: 916
(1) روز با یزید مناظرات کردند و سخنان زشت او را جوابهای درشت گفتند. چون یزید شنید که مردم بر قتله امیر المؤمنین حسین نفرین می‌کنند، با شمر و همراهان او به حسب ظاهر خشونت کرد و گفت:
من از اطاعت شما بدون قتل حسین راضی بودم. لعنت بر پسر مرجانه باد که بر چنین امری شنیع اقدام نمود. [378 ب] آنگاه اسباب سفر علی بن حسین (ع) و سایر اهل بیت را تدارک دیده، سرهای شهدا را بدیشان سپرد و نعمان بن بشیر الأنصاریّ را با سی سوار به همراهی آن طایفه واجب التعظیم مأمور گردانید. علی بن حسین (ع) با خواهران و عمّات و سایر اقربا متوجّه مدینه طیبه گشته در بیستم شهر صفر سر مبارک امیر المؤمنین حسین (ع) و سایر شهدا را به ابدان ایشان ملحق ساخته از آنجا به سر تربت مقدّس جدّ بزرگوار خویش شتافته، رحل اقامت انداخت.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌اي قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم
جاهِدُوا بِأَمْوالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ في سَبيلِ اللَّهِ ذلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ
(سوره توبه آیه 41)
با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند
بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص 159
بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال 1340 هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.
مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال 1385 هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.
اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :
الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی
ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه
ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازيهاي رايانه اي و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...
د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار هاي تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر
ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای
و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط 2350524)
ز)طراحی سیستم هاي حسابداري ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...
ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...
ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه
ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال
دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگي مذهبي قائميه اصفهان
تاریخ تأسیس: 1385 شماره ثبت : 2373 شناسه ملی : 10860152026
وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com
فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com
تلفن 25-2357023- (0311) فکس 2357022 (0311) دفتر تهران 88318722 (021) بازرگانی و فروش 09132000109 امور کاربران (0311)2333045
نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت

امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.
شماره حساب 621060953 ، شماره کارت :6273-5331-3045-1973و شماره حساب شبا : IR90-0180-0000-0000-0621-0609-53به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید
ارزش کار فکری و عقیدتی
الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».
التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».
[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».
مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».